

کارهایی هم که حضور نداشته باشم چیزی جز امانت و استواری نمی خواهم و هرکس نیکی کند حتماً با او نیکی می کنیم و هرکس بدی کند او را عقوبت می کنیم؛ و آن مرد می گفت: به خدا سوگند عمر تا هنگامی که زنده بود همچین بود و چیزی بر آن نیفزود.

عفان بن مسلم از حماد بن سلمه، از یحیی بن سعید، از قاسم بن محمد نقل می کند * عمر بن خطاب گفته است: باید کسی که پس از من می خواهد عهده دار خلافت بشود بداند که اشخاص دور و نزدیک آهنگ رسیدن به خلافت را خواهند داشت و من در این مورد با مردم ستیز کرده ام و اگر بدانم کسی برای خلافت از من قوی تر است، اگر مرا پیش می بردند و گردنم را می زدند، برایم پسندیده تر از این بود که بر چنان شخصی حکومت کنم. اسماعیل بن ابراهیم اسدی از ایوب و ابن عون و هشام در حالی که سلسله اسناد آنان مشترک است، از محمد بن سیرین، از احنف نقل می کنند که می گفته است: * بر در خانه عمر نشسته بودیم، کنیزکی عبور کرد، برخی گفتند: این کنیز امیرالمؤمنین است. آن کنیزک گفت: نه کنیز امیرالمؤمنین است و نه برای او حلال، بلکه من از اموال خدایم. از او پرسیدیم چه چیزهایی از اموال خدا برای خلیفه حلال است. در این هنگام حاجب ما را فرا خواند و پیش عمر رفتیم. گفت: چه می گفتید؟ گفتیم: سخن ناروایی نگفتیم کنیزکی عبور کرد گفتیم این کنیز امیرمؤمنان است، او پاسخ داد که نه کنیز امیرمؤمنان است و نه برای او حلال بلکه از اموال خداوند است. گفتیم: چه مقدار از اموال خدا برای خلیفه حلال است؟ عمر گفت: خودم پاسخ شما را می دهم که چه مقدار از اموال خدا برای من حلال است، دو حله یکی در زمستان و یکی در تابستان و برای حج و عمره ام مرکب و خوراک خودم و خانواده ام مانند خوراک یکی از اشخاص متوسط قریش که نه غنی باشد و نه فقیر، وانگهی من هم یکی از مسلمانانم هر سهمی که به ایشان برسد به من هم می رسد.

وکیع بن جراح و قبیصة بن عقبه هر دو از سفیان، از ابواسحاق، از حارثة بن مضرب نقل می کنند * عمر می گفته است: من در مورد بیت المال و اموال خداوند در مورد خودم همچون مال یتیم رفتار می کنم. اگر بی نیاز باشم از آن پارسایی می کنم و اگر نیازمند و فقیر باشم به طریق پسندیده از آن استفاده می کنم.

اسحاق بن یوسف ازرق هم از زکریاء بن ابی زائدة، از ابواسحاق، از حارثة بن مضرب روایت بالا را نقل کرده است. همچنین احمد بن عبدالله بن یونس از زائدة بن قدامه، از اعمش، از ابووائل همین سخن را از عمر نقل می کند.

عالم بن فضل از حماد بن سلمه، از هشام بن عروه، از پدرش نقل می‌کند * عمر می‌گفته است: چیزی از بیت‌المال برای من حلال نیست مگر آنچه که از سهم و مال خودم مصرف کنم.

مسلم بن ابراهیم از سلام بن مسکین، از عمران نقل می‌کند * عمر بن خطاب هرگاه نیازمند می‌شد از سرپرست بیت‌المال قرض می‌گرفت. گاهی تنگدستی عمر چندان طول می‌کشید که سرپرست بیت‌المال می‌آمد و رسماً از او مطالبه می‌کرد و او به چاره‌اندیشی می‌افتاد. گاهی هم سهمی به عمر می‌رسید و وام خود را پرداخت می‌کرد.

عبدالملک بن عمر و ابو عامر از عیسی بن حفص، از قول مردی از بنی سلمه، از یکی از فرزندان براء بن معرور نقل می‌کند * روزی عمر بیرون آمد و به منبر رفت و از بیماری‌ای شکایت داشت برای او غسل را سفارش کردند و در بیت‌المال هم کوزه‌ای غسل بود. عمر خطاب به مسلمانان گفت: اگر شما اجازه می‌دهید غسل برمی‌دارم و گرنه برای من حرام است و حاضران به او اجازه دادند.

ابوضمره انس بن عیاض لثی از هشام بن عروه، از پدرش، از عاصم پسر عمر بن خطاب نقل می‌کند که می‌گفته است * عمر مرا احضار کرد، و من کنار سجاده نماز او رفتم که نماز صبح یا نماز ظهر بود. گفت: به خدا سوگند من پیش از آنکه خلافت را برعهده بگیرم این بیت‌المال را برای خودم جز به مقدار حق روا نمی‌دانستم و از هنگامی هم که عهده‌دار کار شده‌ام هیچ چیز را از آن حرام‌تر برای خود نمی‌دانم و همچنان در دست من مانند امانت است، یک ماه از بیت‌المال هزینه تو را پرداختم و اکنون هم بیشتر به تو پرداخت نخواهم کرد، ولی می‌توانم از محصول زمین خودم در غابه تو را کمک و یاری دهم. بنابراین محصول آن را جمع کن و بفروش و آن سرمایه را نزد یکی از بازرگانان خویشاوندت ببر و با او همکاری کن و چون چیزی خرید با او شرکت کن و از سود آن برای خود و خانواده‌ات خرج کن.

عالم بن فضل از حماد بن سلمه، از حمید، از حسن نقل می‌کند * عمر دخترکی را دید که سخت لاغر بود. گفت: این دخترک کیست؟ عبدالله بن عمر گفت: پدرجان این یکی از دخترکان خود تست. گفت: این کدام دختر من است؟ عبدالله گفت: دختر من است، گفت: چه چیزی او را این چنین لاغر کرده است؟ عبدالله گفت: سخت‌گیری تو که هزینه‌ای برای او نمی‌پردازی. عمر گفت: ای مرد نباید من تو را نسبت به فرزندان بفریم [تصور کنی من

نسبت به آنان و وظیفه‌ای دارم. چرا خودت برای آنان گشایشی فراهم نمی‌آوری. یزید بن هارون و ابواسامه حماد بن اسامه هردو از اسماعیل بن ابوخالد، از مصعب بن سعد نقل می‌کنند: حفصه دختر عمر به او گفت: پدرجان خداوند فعلاً در روزی گشایش داده و زمین را برای تو گشوده و خیرات فراوانی را در اختیار گذاشته است، آیا مناسب نیست خوراکی بهتر از این خوراک و لباسی بهتر از این لباس بپوشی. عمر گفت: من خودت را حکم قرار می‌دهم، آیا به یاد نمی‌آوری که پیامبر (ص) در چه سختی و شدتی زندگی می‌فرمود؟ و عمر چندان از این نوع سخن گفت که حفصه بگریست. سپس عمر به حفصه گفت: مکرر به تو گفته‌ام که اگر من بتوانم در سختی زندگی این جهانی شبیه و شریک آن دو [حضرت پیامبر (ص) و ابوبکر] باشم شاید بتوانم در زندگی پرآسایش آن جهانی ایشان شریک باشم.

مسلم بن ابراهیم از ابو عقیل، از حسن نقل می‌کند: عمر بن خطاب بر خود بسیار سخت می‌گرفت و با سختی زندگی می‌کرد، و چون خداوند گشایش فراهم آورد مسلمانان نزد حفصه آمدند و گفتند: چرا عمر این چنین بر خود سخت‌گیری می‌کند و حال آنکه خداوند وسعت و گشایش داده است. خوب است او هم در این باره در هرچه می‌خواهد برای خود گشایش فراهم آورد و از طرف جماعت مسلمانان هم از این جهت مجاز و آزاد است. گویی حفصه هم با ایشان موافق بود و چون آنان برفتند عمر پیش او آمد و حفصه آنچه را مردم گفته بودند، به پدر بگفت. عمر گفت: آری برای قوم خود خیرخواهی کرده‌ای و نسبت به پدر خود کم‌لطفی. همانا حق افراد خانواده‌ام را در مورد خودم و اموال خودم می‌توانم بیشتر رعایت کنم، اما در مورد دین خودم و آنچه در دست من امانت است هرگز.

عازم بن فضل از حماد بن زید، از غالب قطان (پنجه‌فروش)، از حسن نقل می‌کند: مسلمانان با حفصه سخن گفتند که با پدرش صحبت کند تا زندگی خود را بهتر و آسانتر نماید و او این سخن را به عمر گفت و او پاسخ داد نسبت به پدرت کم‌مهری و نسبت به قوم خودت خیرخواهی کرده‌ای.

یحیی بن حماد و فضل بن عنبسه از ابو عوانه، از اعمش، از ابراهیم نقل می‌کنند: عمر بن خطاب به هنگام خلافت هم بازرگانی می‌کرد. یحیی در حدیث خود می‌گوید کاروانی را برای فرستادن به شام فراهم می‌ساخت، کسی پیش عبدالرحمن بن عوف و در

روایت فضل کسی را پیش یکی از اصحاب پیامبر (ص) فرستاد و چهار هزار درم وام خواست. آن کس به فرستاده عمر گفت: به او بگو از بیت المال بردارد و بعد برگرداند. چون فرستاده بازگشت و این موضوع را گفت، بر عمر سخت گران آمد. عمر آن شخص را دید و گفت: تو گوینده این سخن هستی که من از بیت المال بردارم و در آن صورت اگر پیش از رسیدن آن پول بمیرم خواهید گفت این مبلغ را امیر مؤمنان برداشته است، وام او را ببخشید آن گاه روز قیامت در مقابل آن گرفتار و مأخوذ خواهم بود و من می خواستم آن پول را از مردی آزمند و بخیل چون تو بگیرم که اگر مردم از مال و میراث من حق خودش را بگیرد. یحیی بن حماد در حدیث خود کلمه «میراث» و فضل کلمه «مال» را نقل کرده اند.

عبدالله بن نمیر از اسماعیل بن ابو خالد، از سعید بن ابوبردة، از یسار بن نمیر نقل می کند که می گفته است: * عمر از من پرسید در این سفر حج چه مقدار خرج کرده ایم؟ گفتم: پانزده دینار.

وکیع بن جراح از سفیان، از یحیی بن سعید، از قول پیرمردی از خاندان خود نقل می کند: * عمر برای حج بیرون آمد و هیچ جا خیمه هم نزد تا به مدینه برگشت و معمولاً زیر یک قطعه چرم سایه می گرفت.

عالم بن فضل از قول حماد بن زید، از یحیی بن سعید، از عبدالله بن عامر بن ربیع و فضل بن دکین و عبدالوهاب بن عطاء همگی، از عبدالله بن عامر بن ابوربیعة نقل می کنند که می گفته است: * از مدینه تا مکه و از مکه تا مدینه در سفر حج همراه عمر بودم در طول راه هیچ خیمه ای برپا نکرد و ساختمانی هم نبود که در آن سایه بگیرد، بلکه معمولاً سفره یا عبایی را بر شاخه درختان می افکندند و زیر آن سایه می گرفت.

حماد بن سلمه از جریر بن حازم، از حسن نقل می کند که می گفته است: * ابوموسی همراه نمایندگان اهل بصره نزد عمر آمد. گوید: معمولاً هر روز که پیش عمر می رفتیم فقط سه گرده نان برای غذا حاضر بود که گاهی اندکی روغن و گاه اندکی دنبه و گاه با اندکی شیر و گاهی با گوشتهای در آفتاب خشک کرده که بعد پخته بودند و گاهی هم که کم اتفاق افتاد گوشت پخته تازه به عنوان خورش همراه بود. روزی عمر به ما گفت: ای قوم به خدا سوگند می بینم و احساس می کنم که از غذای من خوششان نمی آید و آن را نمی پسندید و به خدا سوگند اگر بخواهم از همه شما خوراک بهتری می خورم و راحت تر زندگی می کنم، به خدا سوگند من هم از گوشتهای سرسینه و کوهان و سرین و گوشتهای سرخ شده و کبابهای بریان و

روغن زیتون و کشمش سرخ شده در آن آگاهم، ولی شنیده‌ام که خداوند متعال گروهی را برای عملی که انجام داده‌اند سرزنش فرموده است، و گفته است خوشیهای خود و پاداش کارهای خوب خود را در زندگی این جهانی خود گرفتید و بهره‌مند شدید^۱.

گوید، ابو موسی در عین حال به ما گفت: به امیر مؤمنان بگویید که روزی و خوراکیهای ما را از بیت‌المال معین و معلوم کند و سرانجام هم به سبب اصرار ابو موسی با عمر سخن گفتیم. عمر در پاسخ گفت: ای گروه فرماندهان آیا برای خودتان نمی‌پسندید آنچه را که من برای خود پسندیده‌ام. گوید: ما پاسخ دادیم که مدینه برای زندگی سرزمین سختی است، وانگهی می‌بینیم غذای خودت قابل خوردن نیست و سیرکننده هم نیست و حال آنکه ما در سرزمینهای بیلاقی و پربرکت هستیم و امیر ما هم خوراکش کاملاً ماکول است و شبها هم غذا می‌خورد. عمر لحظه‌ای به زمین خیره شد، آن‌گاه سر برداشت و گفت: آری من روزانه برای شما دو میش (گوسپند) و دو خروار نان معین می‌کنم، هنگام چاشت یک گوسپند را با یک خروار نان خودت و یارانت بخورید، بعد هم آب بیاشامید و خودت بیاشام و به دست راستی خودت هم بیاشامان تا دور تمام شود و همگی بیاشامند، بعد برای انجام دادن کارهای خود برخیز و به هنگام شام هم گوسپند دیگر را با یک خروار نان باقی مانده بخورید و آشامیدنی هم بخواهید و همگی بیاشامید و مردم را در خانه‌هایشان سیر نگه دارید و عائله آنان را هم خوراک دهید و همانا کم‌دادن شما به مردم اخلاق ایشان را پسندیده نمی‌دارد و گرسنه آنان را سیر نمی‌کند و به خدا سوگند خیال نمی‌کنم روستایی که از آن روزانه دو گوسپند و دو خروار نان گرفته شود به سرعت ویران نگردد.

اسماعیل بن ابراهیم اسدی از یونس، از حمید بن هلال نقل می‌کند: * حفص بن ابوعاص معمولاً در هنگام غذا خوردن عمر حاضر بود، ولی غذا نمی‌خورد. عمر گفت: چه چیزی تو را از خوراک ما باز می‌دارد؟ گفت: خوراک شما بد و سفت است و من به خانه‌ام برمی‌گردم که غذای نرمتری بخورم. عمر گفت: خیال می‌کنی من از اینکه دستور دهم گوسپندی را پوست بکنند و آماده سازند و گندم را غربال کنند و نان سپیدی از مغز گندم بپزند و دستور دهم کشمش را سرخ کنند و بر آن آب بریزند که به رنگ خون آهو درآید عاجزم؟ حفص گفت: می‌بینم غذاهای لذیذ را می‌شناسی. گفت: آری و سوگند به کسی که

۱. بخشی از آیه ۲۰ سوره چهل و ششم - احقاف - م.

جان من در دست اوست اگر نه این است که حسنات مرا از میان می برد در زندگی مرفه باشما شریک می شدم.

عالم بن فضل از حماد بن سلمه، از سعید جریری، از ابونضرة، از ربیع بن زیاد حارثی نقل می کند که می گفته است: * به حضور عمر بن خطاب آمده و از هیأت و سر و وضع عمر تعجب کرده است و عمر از غذای خشک و سفتی که خورده بود بیمار شده بود. ربیع به او گفته بوده است: ای امیر مؤمنان سزاوارترین مردم برای خوراک و لباس و مرکب مناسب و خوب شمایی. عمر چوبی را که در دست داشته بلند کرده و بر سر ربیع کوبیده است و گفته است: به خدا سوگند از این سخن خود خداوند را اراده نکردی و فقط خواستی با این گفتار خودت را به من نزدیک کنی و حال آنکه دوست دارم که خودت مثل من و مثل ایشان را درک کنی. ربیع گفت: مثل تو و مثل ایشان چگونه است؟ گفت: مانند اینکه گروهی مسافرت کنند و پولهای خود را به مردی از خودشان بدهند و به او بگویند برای ما خرج کن. آیا سزاوار است که او از آن پول برای خود چیزی اختصاصی تهیه کند؟ گفت: نه. عمر گفت: در این مورد هم همان گونه است. آن گاه عمر گفت: من کارگزاران و امرا را برای آن بر شما نگماشته ام که شما را بزنند یا آبرویتان را بریزند و اموال شما را بگیرند، بلکه ایشان را بر شما گماشته ام تا کتاب خداوند و سنت پیامبران را به شما بیاموزند و هر کس که فرمانده او بر او ستمی کند بدون اینکه اجازه ای لازم باشد، موضوع را به من بگوید و دادخواهی کند تا آن فرمانده را قصاص کنم و داد بخواهم. عمرو بن عاص گفت: ای امیر مؤمنان اگر مردی بخواهد یکی از رعایا را ادب کند آیا معتقدی که او را هم باید قصاص کرد؟ عمر گفت: چرا قصاص نکنم و حال آنکه من دیدم که رسول خدا (ص) از خویشان دادخواهی می فرمود. و عمر برای فرماندهان سپاه نوشت: هرگز مسلمانان را مزید که در نتیجه خوار و زبون شوند و هرگز آنان را از عطا محروم نکنید مبادا کافر شوند و آنان را دور از زنهاشان در یک جا نگاه مدارید که شیفته شوند [به تباهی و فساد کشیده شوند] و در بیشه زارها و جنگلها آنان را فرو نیاورید که ضایع شوند.

گویند: پس از اینکه رسول خدا (ص) رحلت فرمود و ابوبکر صدیق جانشین آن حضرت شد به او جانشین رسول خدا می گفتند، و چون ابوبکر درگذشت و عمر جانشین او شد به او جانشین جانشین رسول خدا (ص) می گفتند. مسلمانان گفتند در این صورت برای شخص بعدی کلمه جانشین باید سه بار تکرار شود و طولانی می شود عنوانی برای جانشینان

پیامبر (ص) پیدا کنید که از این پس آنان را به آن عنوان بخوانند. یکی از اصحاب گفت ما مؤمنانیم و عمر امیر ماست، عمر را به لقب امیرالمؤمنین ملقب ساختند و او نخستین کس است که به این لقب ملقب شده است.^۱

عمر نخستین کس است که تاریخ اسلامی را مدون ساخته و در ماه ربیع الاول سال شانزدهم هجرت آن را بر مبنای هجرت پیامبر (ص) از مکه به مدینه مرتب ساخته است و نیز نخستین کس است که قرآن را به صورت کتاب و مرتب در صفحات جمع کرده است^۲ و نخستین کس است که نمازهای تراویح را در ماه رمضان سنت گزارده است و مردم را برای آن کار جمع کرده و آن نماز را به جماعت گزارده و به شهرستانها هم نوشته است چنان کنند و این کار را در رمضان سال چهاردهم هجرت شروع کرده است، و برای مردم دو پیشنماز تعیین کرده است که یکی با مردان و دیگری با زنان نماز بگزارد؛ و نخستین کس است که در مورد میخوارگی هشتاد ضربه تازیانه زده است و بر کسانی که متهم بوده و شک و تردید داشته‌اند سخت گرفته است. خانه رُویشد ثقفی را که میخانه بوده به آتش کشیده است و ربیع بن امیه بن خلف را هم که در خانه‌اش پیاله‌فروشی داشته به خیبر تبعید کرده است. ربیع از خیبر به سرزمین رم رفت و مرتد شد. عمر همچنین نخستین کس است که در مدینه شبها به پاسداری و نگهبانی پرداخت و تازیانه به دست گرفت و مردم را ادب کرد و پس از او گفته می‌شد تازیانه عمر از شمشیر شما هول‌انگیزتر بود. عمر نخستین کس است که فتوح عمده انجام داد و سرزمینهای بزرگی را تصرف کرد و به خراج و درآمد زیادی دست پیدا کرد، تمام عراق و سواد و جبل و آذربایجان و بصره و اهواز و فارس و شام را غیر از اجنادین گشود و اجنادین در خلافت ابوبکر گشوده شده بود، عمر همچنین جزیره و موصل و از سوی دیگر مصر و اسکندریه را گشود و هنگامی هم که کشته شد سپاهیان او در ری بودند و تمام آن سرزمین را گشوده بودند، و او نخستین خلیفه است که سرزمین سواد و جبال را شخصاً پیمود و بر زمینها خراج بست و بر اهل ذمه جزیه سرانه را معمول ساخت و بر

۱. واقعی در مغازی می‌گوید لقب امیرالمؤمنین برای نخستین بار به عبدالله بن جحش در سربه نخله در سال اول هجرت اطلاق شده است، رک: ترجمه مغازی، ج ۱، ص ۱۴-م.

۲. خوانندگان محترم توجه دارند که تحقیقات اسنادان مسلم تفسیر و قرآن حاکی از آن است که قرآن در زمان رسول خدا صلوات الله علیه تدوین و ترتیب یافته است، برای اطلاع بیشتر، رک: حضرت آیه الله حاج سید ابوالقاسم خویی (ره)، البیان، چاپ دوم، ص ۲۵۶-م.

ثروتمندان اهل جزیه چهل و هشت درم و بر اشخاص متوسط بیست و چهار درم و بر فقرای ایشان دوازده درم جزیه تعیین کرد و گفت برای فقرای ایشان ماهی یک درم زیاد نیست. مبلغ خراج منطقه سواد و جبل به روزگار عمر بالغ بر یکصد و بیست میلیون درم واف بود و هر درم واف معادل یک درم و دو دانگ و نیم است؛ و او نخستین کسی است که مناطقی مانند کوفه و بصره و جزیره و شام و موصل و مصر را به صورت شهر درآورد و اعراب را در آن شهرها سکونت داد و زمینهای کوفه و بصره را میان قبایل تقسیم کرد و نخستین کس است که در شهرستانها قاضی منصوب کرد؛ و هم نخستین کس است که دیوان را مرتب ساخت و نام مردم را در دیوان به ترتیب قبایل نوشت و عطای آنان را از غنایم و خراج مشخص ساخت؛ و برای شرکت کنندگان در جنگ بدر مزایای خاصی معمول داشت و آنان را بر دیگران ترجیح و برتری داد و برحسب قدر و منزلت و تقدم ایشان در اسلام میزان دریافتی آنان را تعیین ساخت. همچنین عمر نخستین کس است که از مصر به وسیله کشتی گندم و دیگر مواد خوراکی را به سواحل دریای احمر آورد و از آن جا به مدینه حمل کرد. عمر هرگاه فرمانداری را به شهری اعزام می داشت، مال و ثروت او را می نوشت و مکرر پس از اینکه برخی از ایشان را عزل می کرد اموالشان را تقسیم و مصادره می کرد از جمله نسبت به سعد بن ابی وقاص و ابوهریره این کار را کرد. برخی از اصحاب رسول خدا (ص) مانند عمرو بن عاص و معاویه بن ابوسفیان و مغیره بن شعبه را به حکومت می گماشت و کسانی را که از آنان برتر و فاضل تر بودند، چون علی (ع) و عثمان و طلحه و زبیر و عبدالرحمن بن عوف را و کسان دیگری چون ایشان را به کار نمی گماشت و مدعی بود که آن گروه از ایشان در کار نیرومندتر و بیناترند و خودش بر ایشان اشراف بیشتری دارد و هیبت او را رعایت می کنند و چون به او گفته شد چرا بزرگان اصحاب را به کار و عمل نمی گماری؟ گفت: خوش نمی دارم آنان را به این کارها آلوده کنم!^۱

همچنین عمر برای نخستین بار آرد خانه یا نان خانه را فراهم آورد و آرد و سویق و خرما و کشمش و چیزهای دیگری را که اشخاص غریب و تنها نیاز داشتند در آن خانه نهاد که مورد استفاده آنان و میهمانان عمر قرار گیرد. همین کار را در راه میان مکه و مدینه هم

۱. قبلاً هم یک بار متذکر شدم که در ترجمه کتاب طبقات قرار بر نقد و بررسی نیست ولی ملاحظه می کنید که بهانه چه قدر یاوه است. خود جناب خلیفه مهمترین آلودگی را به تعبیر خودش داشته است ولی نمی خواسته اند دیگر بزرگان آلوده شوند! چنین نبوده است برخی از این بزرگان از پذیرش شغل خودداری می فرموده اند. - م.

انجام داد و کنار آبها خانه‌هایی آن چنان ساخت که نیازمندان به میزان نیاز خود از آن برگیرند. همچنین مسجد رسول خدا (ص) را خراب و بازسازی کرد و آن را توسعه داد و خانه عباس بن عبدالمطلب را داخل مسجد قرارداد و به واسطه افزون شدن جمعیت مدینه این کار را کرد. عمر همچنین یهودیان را از سراسر حجاز بیرون و به شام تبعید کرد و مسیحیان نجران را هم بیرون کرد و آنان را کنار کوفه مسکن داد. در ماه صفر سال شانزدهم هجرت به منطقه جابیه رفت^۱ و مدت بیست شبانروز آنجا ماند و نماز را شکسته گزارد و سپس در فتح بیت المقدس حضور یافت و غنائم را در جابیه تقسیم کرد. همچنین در جمادی الاولی سال هفدهم هجرت هم به سوی شام حرکت کرد و چون به سَرغ^۲ رسید از خبر ظهور طاعون در شام آگاه شد و بازگشت. ابو عبیده بن جراح در این مورد با او سخن گفت که از تقدیر الهی می‌گریزی؟ گفت: آری از تقدیر خدا به تقدیر خدا می‌گریزم.

در خلافت عمر در سال هیجدهم هجرت طاعون منطقه عمواس اتفاق افتاد و همین سال قحطی هم صورت گرفت و نه‌ماه مردم گرفتار قحطی و گرسنگی و خشکسالی بودند. عمر در سال اول خلافت خود عبدالرحمن بن عوف را به امارت حج منصوب کرد و در سالهای بعد همواره خودش با مردم حج گزارد و ده‌بار با مردم حج را انجام داد و در آخرین سفر حج خود که در سال بیست و سوم هجرت انجام داد همسران پیامبر (ص) را با خود برد و در مدت خلافت خود سه‌بار هم عمره گزارد. باری در رجب سال هفدهم و بار دیگر در رجب سال بیست و یکم و بار سوم در رجب سال بیست و دوم و او مقام ابراهیم (ع) را که به کعبه متصل بود به جای امروز آن (قرن سوم) منتقل کرد.

محمد بن عبدالله انصاری از اشعث، از حسن بصری روایت می‌کرد * عمر بن خطاب مدینه و بصره و کوفه و بحرین و مصر (فسطاط) و شام (دمشق) و جزیره رابه صورت شهر در آورد.

عفان بن مسلم از حماد بن سلمه، از یونس، از حسن بصری نقل می‌کند * عمر بن خطاب می‌گفته است: اگر قومی را با تغییر فرماندهی به جای فرمانده دیگر به اصلاح آورم تغییر فرمانده کار آسان و بی‌اهمیتی است.

۱. جابیه، دهکده‌ای از توابع دمشق است. - م.

۲. سَرغ، آخرین منزل حجاز و سرحد شام است. برای هردو مورد رک: یاقوت حموی، معجم البلدان، ج ۳ و ۵، چاپ

همین راوی از حماد، از علی بن زید، از عبدالله بن ابراهیم نقل می‌کند که می‌گفته است * عمر نخستین کس بود که دستور داد در سطح مسجد پیامبر (ص) ریگ بریزند. مردم معمولاً هنگامی که سر از سجده برمی‌داشتند خاک دستهای خود را تکان می‌دادند. بنابراین عمر دستور داد از وادی عقیق ریگ آوردند و در سطح مسجد پیامبر (ص) ریختند.

عنان بن مسلم از حماد بن زید، از ایوب، از محمد بن سیرین نقل می‌کند * عمر بن خطاب گفت: حتماً خالد بن ولید و مثنی بن شیبان را از فرماندهی عزل می‌کنم تا بدانند که خداوند متعال بندگانش را نصرت و پیروزی می‌دهد و چنین نیست که پیروزیها به فرماندهی ایشان بستگی داشته باشد.

همو از حماد بن سلمه از کثیر، از عبدالرحمن بن عجلان نقل می‌کند * عمر از کنار گروهی که مسابقه تیراندازی می‌دادند گذشت، یکی از ایشان به دیگری سخن زشتی گفت، عمر گفت: بدگفتاری بدتر از بدتیرانداختن است.

سلیمان بن حرب از جریر بن حازم، از یعلی بن حکیم، از نافع نقل می‌کند * عمر می‌گفته است: خداوند هیچ‌گاه از من درباره دربانوردی نکردن مسلمانان سؤال نخواهد فرمود.

واقدی از هشام بن سعد، از زید بن اسلم نقل می‌کند * عمر بن خطاب برای عمرو عاص نامه نوشت و از چگونگی دربانوردی پرسید. عمرو عاص برایش نوشت مثل این است که گرمهایی بر چوبی باشند که اگر آن چوب بشکند گرمها نابود می‌شوند؛ و عمر دیگر خوش نمی‌داشت که مسلمانان را از طریق دریا روانه دارد. هشام می‌گوید: خود عمر هم از دریا پرهیز می‌کرد.

عمرو بن عاصم کلابی از داود بن ابوفرات، از عبدالله بن بریده اسلمی نقل می‌کند * عمر شبی ضمن گشت شبانه شنید زنی این شعر را می‌خواند:

«آیا راهی به جام شرابی هست که بیاشامم و آیا راهی برای رسیدن به نصر بن حجاج هست؟»^۱ چون صبح شد عمر در مورد نصر بن حجاج پرسید معلوم شد مردی از بنی سلیم است. او را احضار کرد و چون آمد دید از لحاظ زیبایی روی و موی از کسان بسیار زیباست. دستور داد موهایش را کوتاه کند و چنان کرد. پیشانی بلند او بیشتر آشکار شد و بر

۱. أمّ قُلتِ سبیل الِ حَشرِ فاشربها

أمّ قُلتِ سبیل الی نصر بن حجاج؟

زیبایی او افزود. دستور داد عمامه بندد چنان کرد. بر زیبایی او افزوده شد. عمر گفت: نه سوگند به کسی که جان من در دست اوست نباید در سرزمینی که من هستم تو هم باشی. کارهای او را روبه راه کرد و به بصره فرستادش.

عمر و بن عاصم کلابی با همین اسناد نقل می کنند * عمر شبی شبگردی می کرد، به گروهی از زنان مدینه برخورد که به یکدیگر می گفتند کدام یک از مردم مدینه از همگان زیباتر است، یکی از آنان گفت: ابو ذئب. چون صبح شد پرسید معلوم شد او هم از بنی سلیم است و چون عمر او را دید متوجه شد از زیباترین مردان است. عمر دو یا سه بار گفت: آری تو گرگ زنهایی و سوگند به کسی که جان من در دست اوست، نباید در سرزمینی که من هستم تو هم باشی. ابو ذئب گفت: اگر چاره ای از تبعید من نیست مرا همان جا فرست که پسر عمویم نصر بن حجاج را فرستادی. عمر دستور داد کارهای او را روبه راه کردند و به بصره فرستادندش.

اسماعیل بن ابراهیم اسدی از ابن عون، از محمد نقل می کند * نامه ای برای عمر رسید آن را گشود در صفحه ای از آن نامه این اشعار نوشته شده بود:

«از من به ابو حفص (عمر) خبر بده و بگو برادر من فدای تو باد، خدایت هدایت کند مواظب دوشیزگان و زنان ما باش و ما به هنگام محاصره از شما به خود مشغول بودیم. دوشیزگان و زنان ما پشت کوه سلع محل آمد و شد امواج دریا در امان نیستند. دوشیزگان و زنان قبایل بنی سعد بن بکر و اسلم و جهینه و غفار، ولی جعد که از قبیله سلیم است آنها را پای بند می زند و این کار را تکرار می کند گویی می خواهد دوشیزگان را از پای در آورد. ^۱ عمر گفت: جعد را پیش من آورید. آوردند صد تازیانه به او زده شد و دستور داد که نباید به خانه زنانی که شوهرانشان نیستند رفت و آمد کند.

عمر و بن عاصم از عاصم بن عباس اسدی، از سعید بن مسیب نقل می کند * عمر بن خطاب نماز گزاردن در نیمه شب را دوست می داشت.

فدی لک بن اخی ثقة ازاری
شعلنا عنکم زمن الحصار
فقالع بمختلف البحار
و اسلم او جهینه او غفار
سعیدا یسغی سقط العذار

۱. ألا أبلغ إباحقین رسولاً
فلانعنا هداک الله انا
فما قلص وجدن معفلات
قلانص من بنی سعد بن بکر
بعقلین جعد من سلیم

همین راوی از ابو هلال، از محمد بن سیرین نقل می‌کند * عمر بن خطاب در نماز دچار فراموشی می‌شد، مردی را گماشته بود که پشت سرش بایستد و به او تلقین کند و چون او اشاره می‌کرد که سجده کند یا سر بردارد و برخیزد چنان می‌کرد.

معلی بن اسد از وهیب بن خالد، از یحیی بن سعید، از سالم بن عبدالله بن عمر نقل می‌کند * عمر دست بر زخم پشت شتر می‌کشید و می‌گفت: می‌ترسم خداوند در مورد این زخم از من سؤال فرماید.

خالد بن مخلد بجلی از عبدالله بن عمر، از زهری نقل می‌کند * عمر در سالی که کشته شد خطاب به مردم گفت: ای مردم من هرگاه برای شما سخنی می‌گویم هرکس آن را درست حفظ کند در هر کجا می‌خواهد آن را نقل کند و هرکس آن را حفظ نکرد خدا را در مورد کسی که از من مطالبی را نقل کند که نگفته باشم حکم قرار می‌دهم.

قبیصة بن عقبه از سفیان، از معمر، از زهری نقل می‌کند * عمر می‌خواست احادیث را بنویسد، یک‌ماه در آن مورد از خداوند طلب خیر می‌کرد و سرانجام تصمیم گرفت انجام ندهد و گفت: قومی را به یاد آورم که خود کتابی نوشتند و به آن توجه کردند و کتاب خدا را رها کردند.

محمد بن مصعب قرقسانی از ابوبکر بن عبدالله بن ابومریم، از راشد بن سعد نقل می‌کند * برای عمر مالی رسید و شروع به تقسیم آن میان مردم کرد و مردم سخت برگرد او جمع شده و ازدحام کردند. سعد بن ابی وقاص هم آمد و با ایجاد زحمت و کنارزدن مردم خود را به عمر رساند. عمر تازیانه خود را بروی او بلند کرد و گفت: چنان پیش آمدی که گویی از چیرگی خداوند بر زمین ترسی نداری، دوست داشتم به تو بفهمانم که قدرت و چیرگی الهی هرگز از تو بیمی ندارد.

عبدالله بن جعفر رقی از عبیدالله بن عمرو، از عبدالکریم، از عکرمه نقل می‌کند * مرد دلاکی (سلمانی، آرایشگر) مشغول کوتاه کردن موهای عمر بود، ناگاه عمر که مرد مهیبی بود سرفه کرد، مرد دلاک از بیم خود را آلوده کرد، عمر فرمان داد به او چهل درم پرداخت شود، آن دلاک سعید بن هیلیم بود.

اسماعیل بن عبدالله بن ابی اویس از قول پدرش، از یحیی بن سعید، از سعید بن مسیب، از عمر بن خطاب نقل می‌کند که می‌گفته است * هرکس پس از من بخواهد عهده‌دار این کار شود باید بداند که دور و نزدیک آهنگ او می‌کنند و به خدا سوگند من

مردم را به شدت از خود راندم و در آن مورد ستیز سختی کردم.

مُطَرَف بن عبدالله از عبدالعزیز بن ابوحازم، از معمر بن محمد، از پدرش محمد بن زید نقل می‌کند که می‌گفته است * علی (ع) و عثمان و طلحة و زبیر و عبدالرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص جمع شدند و از همه آنها نسبت به عمر، عبدالرحمن بن عوف گستاخ‌تر بود، آنها به عبدالرحمن گفتند: به عمر بگو چرا این چنین هیبتی به خود می‌گیری که گاهی کسی که حاجتمند است می‌آید، هیبت تو مانع از آن می‌شود که بتواند حاجت خود را بگوید و بدون اینکه خواسته‌اش برآورده شود برمی‌گردد. عبدالرحمن پیش عمر رفت و به او گفت: ای امیر مؤمنان برای مردم ملایم و مهربان باش، گاهی کسی می‌آید ولی هیبت تو مانع از آن است که در مورد حاجت خود با تو سخن بگوید و بدون اینکه حاجت او برآورده شود برمی‌گردد. عمر گفت: ای عبدالرحمن تو را به خدا سوگند می‌دهم آیا علی (ع) و عثمان و طلحة و زبیر و سعد بن ابی وقاص تو را به این کار و انداشته‌اند؟ عبدالرحمن گفت: چرا. عمر گفت: ای عبدالرحمن به خدا سوگند برای مردم چندان ملایم و نرم بودم که از خدای خود نسبت به آن نرمی ترسیدم و سپس بر آنان سخت گرفتم آن چنان که از این سختی هم از خداوند می‌ترسم و نمی‌دانم راه خلاصی و بیرون شدن از این گرفتاری چیست؟ عبدالرحمن برخاست و دامن‌کشان در حالی که می‌گریست بیرون آمد و می‌گفت: وای بر ایشان پس از تو.

سعید بن منصور از سفیان، از عاصم بن کلب، از پدرش، از ابن عباس نقل می‌کند که می‌گفته است * عمر بن خطاب هرگاه با مردم نماز می‌گزارد، چند دقیقه‌ای می‌نشست و به نیازمندان رسیدگی می‌کرد، ولی چندین نماز گزارد و ننشست. من بر در خانه عمر آمدم و حاجب را خواستم و به او گفتم: یَرِّفا! آیا امیر مؤمنان بیمار است؟ گفت: نه. گوید: همین هنگام عثمان هم رسید، یرفا رفت و برگشت و گفت: عثمان و ابن عباس برخیزید و داخل شوید. و چون پیش عمر رسیدیم دیدیم مقابل او کیسه‌های پول که بر هر یک نخ بسته‌اند موجود است. عمر گفت: دقت کردم هیچ‌کس در مدینه از شما دو نفر خانواده‌دارتر نیست، این پولها را بردارید و میان مردم تقسیم کنید و اگر چیزی زیاد آمد، برگردانید. عثمان از جا برخاست ولی من روی زانوهای خود نشستم و گفتم: اگر کم آمد به ما خواهی داد؟ گفت: سنگی از کوه خواهم داد، فراموش کرده‌اید هنگامی را که محمد (ص) و اصحابش فقط گاهی گوشت خشکیده در آفتاب می‌خوردند؟ گفتم: نه و همچنان بود ولی اگر برای آن

حضرت فتح و گشایشی پیش آمده بود این چنین که تو انجام می دهی رفتار نمی فرمود. گفت: چگونه رفتار می کرد؟ گفتم: خود می خورد و به ما هم می خوراند. گوید: عمر را دیدم که چنان اندوهگین شد و گریست که دنده هایش تکان می خورد. گفت: دوست می داشتم از بار سنگین خلافت طوری بیرون بروم که نه چیزی بر من باشد و نه برای من.

یزید بن هارون از یحیی بن سعید، از سعید بن مسیب نقل می کند: « شتری از غنایم بیمار شد، عمر آن را کشت و مقداری از گوشت آن را برای همسران رسول خدا (ص) فرستاد و باقی آن را غذایی پختند و مسلمانان را برای غذا دعوت کردند، عباس بن عبدالمطلب هم همراه بود و گفت: ای امیر مؤمنان چه می شود اگر هر روز مثل امروز چنین غذایی تهیه کنی و ما نزد تو غذا بخوریم و برای ما حدیث نقل کنی. عمر گفت: هرگز این کار را تکرار نمی کنم که دو دوست بزرگوار پیش از من در گذشته اند [پیامبر (ص)، ابوبکر] و راه و روشی داشته اند که اگر من غیر از راه و روش آنان رفتار کنم راه من راهی غیر از آن دو خواهد بود.

عبدالله بن مسلم بن قعنب حارثی از مالک بن انس، از زید بن اسلم، از پدرش نقل می کند: « عمر بن خطاب از خانه بیرون آمد بر منبر نشست و مردم از هر طرف به سوی او آمدند. اهالی منطقه بالای مدینه هم شنیدند و آمدند و عمر مطالبی را برای ایشان بیان کرد و هر چه گفتنی بود گفت. آن گاه به خانه خود آمد و به بستگان خود گفت: از آنچه نهی کردم شنیدید و اگر کسی از شما مرتکب یکی از کارهایی که نهی کرده ام بشود او را دوبرابر دیگران عذاب خواهم کرد و نظیر این گونه تهدیدها را بر زبان آورد.

واقدی از معمر، از زهری، از سالم بن عبدالله، از پدرش نقل می کند: « چون عمر می خواست مردم را از کاری نهی کند نخست به افراد خانواده خود می گفت نفهمم که کسی از شما این کاری را که از آن نهی کرده ام انجام دهد و گرنه او را دوبرابر عقوبت می کنم.

واقدی از ابوبکر بن عبدالله بن ابی سبرة، از اسماعیل بن ابی حکیم، از عروة نقل می کند که می گفته است: « چون دو طرف دعوی برای خصومت نزد عمر می آمدند، نخست به زمین زانو می زد و می گفت: خدایا خودت مرا یاری ده که هر یک از ایشان می خواهند مرا از دین خودم به نفع خودشان بیرون کشند.

اسحاق بن یوسف ازرق و محمد بن عبدالله انصاری و هوزة بن خلیفه هر سه از ابن عون، از محمد بن سیرین نقل می کنند: « عمر بن خطاب می گفته است: هیچ چیز از امور

جاهلیت در من باقی نمانده است جز اینکه من اهمیت نمی‌دهم که با کدام طبقه از مردم ازدواج کنم و به کدام طبقه زن بدهم.

عازم بن فضل از قاسم بن فضل، از معاویه بن قره، از حکم بن ابوعاص ثقفی نقل می‌کند که می‌گفته است: «همراه عمر نشسته بودم، مردی پیش او آمد و سلام داد. عمر گفت: میان تو و اهل نجران بستگی و خویشاوندی است؟ گفت: نه. عمر گفت: چرا. مرد گفت: نه. عمر گفت: چرا به خدا سوگند که تو با آنان خویشاوندی داری، اکنون هم مسلمانان را به خدا سوگند می‌دهم هرکس می‌داند میان این شخص و میان اهل نجران بستگی است بگوید. مردی برخاست و گفت: ای امیر مؤمنان آری میان او و میان اهل نجران از این طریق بستگی و قرابت است. عمر گفت: آرام باش که ما از نشانه‌ها به حقایق پی می‌بریم.

یعلی بن عبید از سفیان، از ابونهیك، از زیاد بن جدیر نقل می‌کند که می‌گفته است: «عمر از همه مردم بیشتر روزه می‌گرفت و بیشتر مسواک می‌زد.

احمد بن عبدالله بن یونس از زهیر بن معاویه، از اسماعیل بن ابی‌خالد، از قیس بن ابی‌حازم نقل می‌کند: «عمر بن خطاب می‌گفته است: اگر دشواریهای خلافت نبود و می‌توانستم اذان بگویم، اذان می‌گفتم.^۱

یعلی بن عبید از مسعر بن کدام، از حبیب بن ابی‌ثابت، از یحیی بن ابی‌جعده نقل می‌کند: «عمر می‌گفته است: اگر نه این است که گاهی در راه خدا حرکت می‌کنم [لابد منظور جهاد است]. و گاهی چهره خود را برای خدا بر خاک می‌نهم و گاهی با مردمی می‌نشینم که از ایشان سخنان پسندیده چیده می‌شود و به دست می‌آید همچنان که میوه خوب، دوست می‌داشتم مرده بودم و به خداوند ملحق می‌شدم.

واقدی از عمر بن سلیمان بن ابی‌حشمه، از پدرش، از قول شفاء دختر عبدالله نقل می‌کند: «او گروهی از جوانان را دید که آهسته حرکت می‌کنند و آرام سخن می‌گویند، پرسید اینها کیستند؟ گفتند: زاهدان و پارسایانند، گفت: عمر که به راستی زاهد و پارسا بود، هنگامی که سخن می‌گفت شنیده می‌شد و چون راه می‌رفت سریع و تند حرکت می‌کرد و چون کسی را ضربتی می‌زد به درد می‌آورد.

واقدی از عبدالله بن جعفر، از ام‌بکر دختر مسور، از پدرش مسور بن مخرمه نقل

۱. با توجه به توضیح ابن‌اثیر در النهاية ج ۳، ص ۶۹ ترجمه شد و راهنمایی اهل فضل مایه سپاس خواهد بود. -م.

می‌کند که می‌گفته است * ما ملازم عمر بن خطاب بودیم و از او پارسایی می‌آموختیم.
 عارم بن فضل از حماد بن زید، از یحیی نقل می‌کند * عمر می‌گفته است: چون دوتن
 برای قضاوت و دعوی نزد من می‌آیند برای من مهم نیست که حق با کدام باشد.

عفان بن مسلم از وهیب بن خالد، از خالد حدّاء، از ابی قلابه، از انس بن مالک، از
 پیامبر (ص) نقل می‌کند که فرموده است * سخت‌گیرترین امت من در کار خدا عمر است.
 اسحاق بن یوسف ازرق از محمد بن قیس اسدی، از علاء بن ابی عایشه نقل می‌کند
 * عمر سلمانی خواست و او با تیغ موهای بدن عمر را تراشید و مردم نگاه می‌کردند. عمر
 گفت: ای مردم این سنت نیست و نوره کشیدن از نعمتهای الهی است [سنت است]، ولی من
 آن را خوش ندارم.^۱

حجاج بن محمد از ابو هلال راسبی، از قتاده نقل می‌کند * ابوبکر و عمر و عثمان
 نوره نمی‌کشیدند.

عبدالوهاب بن عطاء عجلی از سعید بن ابی عروبه نقل می‌کند که می‌گفته است برایم
 نقل کردند که عمر بن عبدالعزیز می‌گفته است * در خواب پیامبر (ص) را دیدم که ابوبکر
 سمت راست و عمر سمت چپ آن حضرت بودند و پیامبر (ص) خطاب به من فرمودند: اگر
 عهده‌دار کار مردم شدی روش این دو را به کار بند.

یزید بن هارون از عبدالله بن عبدالله بن ابی اویس مدینی، از زهری، از سالم نقل
 می‌کند * عمر بن خطاب و عبدالله بن عمر هیچ‌گاه قیافه و ظاهر ایشان نشان نمی‌داد که
 می‌خواهند کار نیکی انجام دهند تا اینکه آن را انجام می‌دادند. می‌گوید، پرسیدم معنی این
 حدیث چیست، گفت: یعنی آن دو ظاهر ساز و ریاکار نبودند. معن بن عیسی و عبدالله بن
 مسلمه بن قعنب هم همین روایت را آورده‌اند.

معن بن عیسی و عبدالله بن مسلمه بن قعنب نقل می‌کنند * عمر بن خطاب در راه
 مکه حرکت می‌کرد یا در سفری بود و چون نزدیک روحاء رسید بانگ چوپانی را در کوه
 شنید و به آن سو رفت و چون نزدیک شد، چوپان را صدا کرد و او پاسخ داد. عمر گفت: من
 از جایی گذشتم که از جای تو سرسبزتر و خرم‌تر است و همانا هر چوپانی مسئول رعیت
 خود است، آن‌گاه به سوی مسافران برگشت.

۱. کسی که در کار خدا سخت‌گیرترین امت است، چگونه سنتی را فقط چون آن را خوش نمی‌داشته، تغییر می‌دهد؟! - م.

عبدالحمید بن عبدالرحمن حمانی از نعمان بن ثابت، از موسی بن طلحة، از ابن حوتکیه نقل می‌کند * از عمر موضوعی را پرسیدند، گفت: همین است که خوش ندارم کلمه‌ای بر حدیثی بیفزایم یا از آن کم کنم و گرنه برای شما حدیث می‌کردم.

معن بن عیسی و رُوح بن عبادۀ از مالک بن انس، از اسحاق بن عبدالله بن ابوطلحه، از انس بن مالک نقل می‌کنند که می‌گفته است * روزی همراه عمر بن خطاب از مدینه بیرون آمده و به نخلستانی رفته بودم، میان نخلستان درحالی که بین من و عُمر دیواری بود شنیدم می‌گفت: عمر بن خطاب امیر مؤمنان، به‌به ای پسرک خطاب باید از خدا بترسی و پرهیزگار باشی و گرنه خدا تو را عذاب خواهد کرد.

اسماعیل بن عبدالله بن ابی اویس نقل می‌کند * عمر می‌گفته است: مردم تا هنگامی که امرا و راهنمایان ایشان مستقیم و پایدار باشند آنان هم مستقیم و پایدار خواهند بود. عبدالله بن ادريس نقل می‌کند * عمر می‌گفته است: رعیت تا هنگامی که امام مطیع خداست مطیع اویند و اگر او به راه خود برود مردم هم به راه خود خواهند رفت.

اسماعیل بن عبدالله بن ابی اویس از اسلم نقل می‌کند که می‌گفته است * عبدالله بن عُمر به من گفت: دربارهٔ برخی از کارهای عمر برای من توضیح بده و من برخی از آنها را گفتم. عبدالله هم گفت: من هرگز کسی را بعد از پیامبر (ص) و رحلت آن حضرت همچون عمر ندیده‌ام که کار را با جدیت و خوبی انجام دهد.

فضل بن دکین از مندل بن علی، از عاصم، از ابوعثمان نهدی نقل می‌کند که می‌گفته است * سوگند به آن کسی که اگر بخواهد نیزه مرا به سخن درآورد می‌تواند [یعنی خداوند] که اگر عمر ترازو می‌بود سر مویی خطا نمی‌کرد.

احمد بن محمد بن ولید ازرقی مکی از حارث بن عمیر، از قول مردی نقل می‌کند * عمر بن خطاب مردم را جمع کرد و منبر رفت و پس از حمد و ثنای الهی گفت: ای مردم فراموش نمی‌کنم که من در چنان تنگدستی بودم که هیچ خوراکی نداشتم، فقط چند خاله از بنی مخزوم داشتم که برای آنان آب شیرین می‌بردند و من می‌دادم. چون از منبر پایین آمد به او گفته شد: ای امیر مؤمنان از این سخن چه قصدی داشتی؟ گفت: در دل خود احساس غرور و نخوتی می‌کردم خواستم از آن آسوده شوم.

علی بن عبدالله بن جعفر از سفیان بن عُیینه نقل می‌کرد * عمر بن خطاب می‌گفته است محبوب‌ترین مردم در نظر من کسی است که عیوب مرا بازگو کند و نشانم دهد.

عالم بن فضل از حماد بن سلمه، از حمید، از انس بن مالک نقل می‌کند * چون هر زمان عمر بن خطاب را دید در مسجد خفته است گفت: به خدا سوگند این پادشاهی آرام و گواراست.

خالد بن مخلد بجلی از عبدالله بن عمر، از زید بن اسلم، از اسلم نقل می‌کند که می‌گفته است * عمر بن خطاب را دیدم گوش اسب را با یکدست می‌گرفت و بر پشت اسب می‌جهید.

یزید بن هارون از عبدالملک بن سلیمان، از عطاء نقل می‌کند * عمر بن خطاب به کارگزاران و فرمانداران خود دستور می‌داد همه ساله در موسم حج نزد او بیایند و چون می‌آمدند و جمع می‌شدند می‌گفت: ای مردم من فرمانداران خود را فرستاده‌ام که شما را بزنند یا اموال شما را بگیرند، بلکه آنان را فرستاده‌ام که مانع از درگیری میان شما باشند و غنایم و درآمدها را میان شما تقسیم کنند نسبت به هرکس غیر از این رفتار شده است برخیزد و بگوید. کسی برنخواست جز یک مرد که گفت: ای امیر مؤمنان فلان فرماندار تو مرا صد تازیانه زده است. عمر گفت: در چه موردی و برای چه علتی این مرد را زده‌ای؟ و خطاب به آن مرد گفت برخیز و قصاص بگیر، عمرو بن عاص برخاست و گفت: ای امیر مؤمنان اگر این کار را بکنی شکایت افزون می‌شود و سستی می‌شود که پس از تو هم آن را عمل می‌کنند. عمر گفت: می‌گویی من دادخواهی نکنم و حال آنکه دیدم رسول خدا از خویشان دادخواهی می‌کرد، عمرو عاص گفت: بگذار رضایت او را به دست آوریم. گفت: این کار را بکنید و با دو دست دینار رضایت آن مرد را به دست آوردند یعنی برای هر تازیانه دو دینار. یزید بن هارون از جریری، از ابونضرة، از ابوسعید آزاد کرده ابواسید نقل می‌کند که می‌گفته است * عمر بن خطاب پس از نماز عشاء مسجد را می‌گشت و هرکس را در آن می‌دید بیرون می‌کرد، مگر کسی که در حال نماز بود. شبی تنی چند از یاران رسول خدا (ص) را دید که ابی بن کعب هم با آنان بود. پرسید اینان کیستند؟ ابی بن کعب گفت: تنی چند از دوستان تو. گفت: پس از تمام شدن نماز چه چیزی موجب شده است در مسجد بمانید؟ گفت: نشسته‌ایم و ذکر خدا می‌گوییم. گوید: عمر هم همراه آنان نشست و به آن کسی که از همه به او نزدیک‌تر بود گفت شروع کن. او دعا کرد و عمر همچنان یکی یکی را به دعا کردن واداشت تا نوبت به من رسید که سمت دیگر او بودم. گفت: شروع کن و مرالرز گرفت و چندان می‌لرزیدم که به عمر می‌خوردم، گفت: می‌توانی بگویی خدایا ما را پیامرز،

خدایا به ما رحم کن؛ و سپس خود عمر شروع به دعا کرد و از همه بیشتر اشک می ریخت و می گریست، و پس از آن گفت اکنون پراکنده شوید.

یزید بن هارون از زهری نقل می کرد * * * عمر گاه چهار زانو می نشست و گاه بر پشت می خوابید در حالی که یک پای خود را بالای پای دیگرش می انداخت.

همو از زهری روایت می کند * عمر بن خطاب به مردم می گفته است: اگر کسی مدت زیادی در مسجد بنشیند مانعی ندارد که بر پهلوئی خود دراز بکشد که آن بهتر از این است که از نشستن خود در مسجد خسته شود.

عالم بن فضل از حماد بن زید، از ایوب و هشام از محمد بن سیرین نقل می کند که می گفته اند * عمر کشته شد و حال آنکه قرآن را جمع نکرده بود.

واقدی از عائد بن یحیی، از ابی حویرث، از جبیر بن حویرث بن نُقَید نقل می کند * عمر بن خطاب با مسلمانان درباره چگونگی تدوین دیوان مشورت کرد، علی (ع) فرمود: همه ساله آنچه جمع می شود تقسیم کن و چیزی از آن باقی مدار. عثمان بن عفان گفت: مال بسیار زیاد است که همه را دربر می گیرد و اگر سرشماری نشوند تا بدانی چه کسی گرفته و چه کسی نگرفته است، می ترسم کار دشوار شود. ولید بن هشام بن مغیره گفت: ای امیر مؤمنان من به شام رفتم و دیدم پادشاهان آنجا دیوانی تشکیل داده اند و نام سپاهیان را هم در دفتری ثبت کرده اند. عمر گفتار او را پسندید و عقیل بن ابی طالب و مخرمه بن نوفل و جبیر بن مطعم را خواست که هر سه از نسب شناسان قریش بودند و گفت: نام مردم را به ترتیب منزلت آنان بنویسید. آنان نوشتند و از بنی هاشم شروع کردند و سپس ابوبکر و خویشاوندان او را نوشتند و سپس عمر و خویشاوندان او را به ترتیب خلافت آن دو، و چون عمر آن دفتر را دید گفت: به خدا سوگند دوست می داشتم که همچنین بود ولی شما نام مردم را به ترتیب قرابت و خویشاوندی آنان با رسول خدا به ترتیب نزدیک تر و نزدیک تر بنویسید و نام عمر را هم جایی بنویسید که خداوند قرار خواهد داد.

همچنین واقدی از اسامة بن زید بن اسلم، از پدرش، از جدش نقل می کند * چون دفتر را نزد عمر بن خطاب آوردند پس از بنی هاشم بنی تمیم (خاندان ابوبکر) و پس از بنی تمیم بنی عدی (خاندان عمر) را نوشته بودند؛ دیدم و شنیدم که عمر گفت: نام عمر را به جای خود بنویسید و از نزدیکان رسول خدا شروع کنید، گوید بنی عدی نزد عمر آمدند و گفتند: تو جانشین رسول خدایی یا جانشین ابوبکری که ابوبکر جانشین رسول خدا بوده

است و مناسب است همان طور که ایشان نام تو را نوشته‌اند باشد. عمر گفت: به‌به بر بنی عدی که می‌خواهید بر پشت من سوار شوید و اموال را بخورید و من حسنات خود را برای شما از دست بدهم، نه به خدا سوگند این کار را نخواهم کرد هرچند نام شما در دفتر آخرین طبقه باشد، مرادو دوست بود که پیش از من راه و روشی را داشتند که اگر با آن مخالفت کنم با من مخالفت خواهد شد، و به خدا سوگند ما به هیچ فضیلتی در دنیا و به هیچ ثوابی در آخرت از اعمال خود نرسیده‌ایم مگر به وسیله محمد (ص)، اوست که شرف ماست و قوم او شریف تر اعراب‌اند آن هم به ترتیب نزدیک تر. عرب به وجود رسول خدا (ص) به شرف رسیده است، هرچند برخی از ما در فاصله دور نسب مشترک داریم، ولی به هر حال از منسوبان او شمرده نمی‌شویم که از آن جا فاصله نسبی ما تا آدم ابوالبشر غیر از چند نسل نیست، در عین حال به خدا سوگند اگر غیر عرب عمل نیکو داشته باشد و ما عمل نداشته باشیم آنان به رسول خدا روز قیامت از ما نزدیک تر و شایسته ترند و هیچ کس به خویشاوندی و نزدیکی خود به رسول خدا ننگرد و برای آنچه نزد خداوندست باید عمل کند که هر کس عملش اندک باشد نسبش او را سودی نمی‌رساند.

واقعی با چند سلسله اسناد از مالک و ابن عباس و سعید بن مسیب نقل می‌کند که می‌گفته‌اند: * چون در محرم سال بیستم عمر بن خطاب تصمیم به ترتیب دادن دفتر گرفت از بنی هاشم آغاز کرد و در مورد ایشان قرابت را در نظر گرفت و اگر در قرابت به رسول خدا در یک طبقه بودند پیشگامان را برتری داد و چون به انصار رسیدند پرسیدند از چه کسی شروع کنیم؟ عمر گفت: از خاندان و گروه سعد بن معاذ اشتهلی شروع کنید و سپس ترتیب نزدیکی و خویشاوندی آنان را با او ملاک عمل قرار دهید. عمر برای کارکنان دیوان شهریه برقرار کرد و مردم را نسبت به سابقه آنان در اسلام و حضورشان در جنگها به یکدیگر ترجیح داد. ابوبکر میان همه مردم یک نواخت تقسیم می‌کرد و چون این موضوع را به عمر گفتند، گفت: من نمی‌توانم کسانی را که سابقه جنگ کردن علیه پیامبر (ص) دارند با آنان که در التزام رکاب ایشان جنگ کرده‌اند برابر قرار دهم. عمر در این مورد از شرکت کنندگان در جنگ بدر شروع کرد، چه مهاجر و چه انصار و برای ایشان اعم از آزاد و همپیمان و بردگان و آزادشدگان پنج هزار درم سالیانه مقرر داشت. و برای آنان که سابقه اسلام ایشان چون اهل بدر بود مانند مهاجران حبشه که در جنگ بدر شرکت نداشتند و برای کسانی که در احد شرکت داشتند سرانه چهار هزار درم برای هر مرد مقرر داشت؛ برای پسران شرکت کنندگان

در بدر دوهزار درم مقرر داشت غیر از حسن و حسین علیهماالسلام که برای آن دو به واسطه قرابت به رسول خدا همان مقرری پدرشان را مقرر داشت که سالیانه پنج هزار درم بود، برای عباس بن عبدالمطلب هم به مناسبت قرابت با پیامبر (ص) پنج هزار درم مقرر داشت. گوید: برخی گفته‌اند برای عباس هفت هزار درم مقرر داشته است ولی دیگران گفته‌اند هیچ‌کس را بر اهل بدر ترجیح نداد جز همسران رسول خدا (ص) که برای هر یک دوازده هزار درم سالیانه تعیین کرد. حتی برای جویریة دختر حارث و صفیه دختر حُئی و این موضوع مورد اجماع است. برای کسانی که پیش از فتح مکه هجرت کرده بودند برای هر مرد سه هزار درم مقرر داشت و برای کسانی که پس از فتح مکه مسلمان شده و به هنگام فتح آن شهر اسلام آورده‌اند برای هر مرد دوهزار درم تعیین کرد. برای پسرهای مهاجران و انصار مانند مسلمانان پس از فتح مکه برای هر کدام دوهزار درم سالیانه مقرر داشت. برای عُمر بن ابوسلمه مخزومی چهارهزار درم تعیین کرد. محمد بن عبدالله بن جحش به عمر اعتراض کرد و گفت: چرا پسر ابوسلمه را بر ما برتری دادی و حال آنکه پدران ما هم هجرت کردند و در جنگ بدر هم حضور داشتند. عمر گفت: به واسطه قرب و مکان او نزد رسول خدا (ص) و هر کس گله‌مند است مادری همچون ام سلمه بیاورد تا او را هم همان اندازه بدهم. برای اُسامة بن زید هم چهار هزار درم تعیین کرد. عبدالله بن عمر گفت: برای من سه هزار درم و برای اُسامة چهار هزار درم مقرر می‌داری؟ و حال آنکه من در جنگهایی شرکت داشته‌ام که اُسامة شرکت نداشته است. عمر گفت: او را بیشتر دادم برای اینکه در نظر رسول خدا (ص) از تو محبوب‌تر بود و پدرش هم در محضر آن حضرت از پدر تو محبوب‌تر بود. سپس برای دیگر مردم به ترتیب منزلت ایشان و مقدار اطلاع آنان از قرآن و شرکت در جهاد مقرری معین کرد. آن‌گاه برای دیگر مردم و مسلمانانی که به مدینه آمده بودند یکسان برای هر مرد بیست و پنج دینار مقرر داشت برای بردگان و کسانی که وقف خدمت مسجد بودند نیز همان مبلغ را مقرر داشت. برای اهل یمن و قبیله قیس شام و مسلمانان عراق از دوهزار و هزار و نهصد و پانصد تا سیصد درم تعیین کرد و به هیچ‌کس کمتر از سیصد درم نداد. عمر گفت: در صورتی که اموال زیاد شود برای هر مردی چهار هزار درم مقرر می‌دارم، هزار درم هزینه سفرش، هزار درم برای سلاحش، هزار درم برای خانواده‌اش، و هزار درم هزینه اسب و مرکبش.

عُمر همچنین برای بانوانی که هجرت کرده بودند مقرری سالیانه معین ساخت برای

صفیه دختر عبدالمطلب شش هزار درم مقرر داشت و برای اسماء دختر عُمیس و ام کلثوم دختر عقبه و مادر عبدالله بن مسعود هر کدام هزار درم مقرر داشت؛ و هم گفته‌اند که برای زنان مهاجر هر یک سه هزار درم مقرر داشت. همچنین دستور داد هزینه خوراک عائله مردم بالای مدینه هم پرداخت شود و عثمان برای آنان هزینه لباس را هم پرداخت کرد. عمر برای نوزادان پسر صد درم مقرر می‌داشت و چون بزرگتر می‌شد دویست درم می‌پرداخت و چون به بلوغ می‌رسید بر آن مبلغ می‌افزودند؛ و هرگاه کودک سرراهی می‌آوردند یکصد درم برای او مقرر می‌داشت و هزینه خوراک را هم ماهیانه به کسی که سرپرستی او را برعهده می‌گرفت می‌پرداخت. و سال به سال آن را می‌افزود و در مورد آنان به خیر و نیکی سفارش می‌کرد و هزینه شیرخوارگی و پرداخت اجرت دایه و دیگر هزینه‌های آنان را از بیت‌المال می‌پرداخت.

واقدی از ابوبکر بن عبدالله بن سبره، از محمد بن زید نقل می‌کند: * دیوان مردم حمیر به روزگار عمر مشخص بود.

واقدی از حزام بن هشام کعبی، از پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است: * عمر بن خطاب را دیدم که شخصاً دفتر و دیوان خزاعه را حمل می‌کرد و در منطقه قدید فرود می‌آمد و سهم تمام بانوان را هم خودش پرداخت می‌کرد و چون نزدیک غروب می‌شد، می‌رفت و در منطقه عسفان منزل می‌کرد و آنجا هم همچنین پرداخت می‌کرد، و این کار را تا هنگام مرگ ادامه داد.

واقدی از عبدالله بن عمر عمری، از جهم بن ابی جهم نقل می‌کند: * خالد بن عرفطه عذری پیش عمر آمد [این شخص از فرمانداران عمر است]. عمر احوال مردم را پرسید. گفت: ای امیر مؤمنان مردم را در حالی ترک کردم که از خدا می‌خواهند از عمر آنان بکاهد و بر عمر تو بیفزاید! هرکس در قادسیه بوده دو هزار درم یا هزار و پانصد درم مقرر می‌سالیانه می‌گیرد و هر نوزادی هم که متولد می‌شود برای او صد درم و دو جریب خوراکی ماهیانه تعیین می‌شود و هر پسری که به حد بلوغ برسد پانصد تا ششصد درم دریافت می‌دارد و هرگاه این شخص به خانواده‌ای برود برخی هزینه خوراک دارند و برخی ندارند و به هر حال هزینه‌اش پرداخت می‌شود. عمر گفت: خداوند یار و یاور است حق آنهاست به آنان پرداز و من از پرداخت به آنان خوشحال‌ترم از گرفتن از ایشان، ضمناً مرا هم بیهوده ستایش مکن که این اموال اگر از خطاب بود شما آن را نمی‌دادید، در عین حال می‌دانم که از اموال آنان

چیزی هم اضافه می‌ماند ولی شایسته نیست که از ایشان آن را بازدارم و بستانم و بسیار خوب است که اگر اضافه‌ای باقی می‌ماند گوسپندی خریداری شود و سال بعد چند رأس دیگر به آن افزوده شود، چون می‌ترسم پس از من کسانی بیایند که این مقدار مقرر پولی نباشد و بسیار مناسب است پشتوانه جنسی وجود داشته باشد تا بر آن متکی باشند. اکنون که تو پیش من نشسته‌ای نصیحت من به تو مانند نصیحت من به آن کس است که در دورترین نقطه مرزی است و این لازمه آن است که خداوند کار مسلمانان را برگردن من انداخته است و آن نصیحت این است که رسول خدا (ص) فرمود: هر والی که نسبت به رعیت خود غل و غش کند بوی بهشت را نخواهد بوید.

واقدی از محمد بن عمرو سُمَیعی، از حسن بصری نقل می‌کند: «عمر برای حذیفه نوشت: مقرر پولی و جنسی مردم را پرداز. حذیفه نوشت: این کار را انجام داده‌ایم و مقداری هم باقی مانده است که زیاد است. عمر برای او نوشت: درآمد خودشان است که خداوند به آنان داده است، از عمر و خاندان عمر نیست، بقیه را هم میان آنان تقسیم کن.

واقدی از عبدالله بن جعفر زهری، و عبدالملک از اسماعیل بن محمد بن سعد، از سائب بن یزید نقل می‌کند که می‌گفته است: «شنیدم عمر سه بار گفت: سوگند به کسی که خدایی جز او نیست، هیچ کس از مردم نیست مگر اینکه او را در این مال حقی است چه بگیرد و چه نگیرد و هیچ کس از دیگری سزاوارتر نیست، مگر بردگان، سهم من هم همچون یکی از ایشان است ولی ما به ترتیب منزلت خودمان نسبت به قرآن و قرابت و خویشاوندی خود نسبت به پیامبر و انجام دادن کارهای مهم برای اسلام و سابقه در اسلام و ارزش کارمان و نیازمندیهایمان هستیم و به خدا سوگند اگر باقی بمانم سهم چوپان مقیم در کوه‌های صنعاء هم به او خواهد رسید ولو اینکه همان جا باشد. اسماعیل بن محمد می‌گوید: این حدیث را به پدرم گفتم، آن را شناخت.

واقدی می‌گوید اسامة بن زید لیشی، از محمد بن منکدر، از مالک بن اوس بن حدثان برایم نقل کردند که می‌گفته است: «شنیدم عمر بن خطاب می‌گوید: روی زمین هیچ مسلمان آزادی نیست مگر آنکه او را در این غنایم حقی است چه به او پرداخت شود چه نشود و اگر زنده بمانم حتی حق چوپان و ساربان در یمن به دست او خواهد رسید پیش از آنکه برای طلب آن شرمگین شود.

یزید بن هارون از محمد بن عمرو، از ابوسلمه، از ابوهریره نقل می‌کند که می‌گفته

است * از بحرین پیش عمر آمدم. بعد از نماز عشاء او را دیدم و سلام دادم از احوال مردم پرسید و بعد سؤال کرد برای چه آمده‌ای؟ گفتم: پانصد هزار درم آورده‌ام، گفت: آیا می‌فهمی چه می‌گویی؟ گفتم: آری پانصد هزار درم آورده‌ام، باز گفت: چه می‌گویی؟ گفتم: صد هزار و صد هزار و صد هزار و صد هزار. گفت: تو مرد خواب آلوده‌ای هستی، به خانه‌ات برو بخواب فردا صبح پیش من بیا. ابوهریره می‌گوید: صبح زود پیش او رفتم، گفت: چه مقدار آورده‌ای؟ گفتم: پانصد هزار درم، گفت: آیا مال حلال است؟ گفتم: آری من آن را جز مال حلال نمی‌دانم، عمر به مردم گفت: مال بسیار زیادی رسیده است اگر بخواهید می‌توانیم با شمردن آن را تقسیم و پرداخت کنیم و اگر بخواهید می‌توانیم وزن کنیم و بدهیم. مردی گفت: ای امیر مؤمنان من ایرانیان را دیده‌ام که دفتر و دیوانی دارند و طبق همان دفتر و دیوان به مردم می‌پردازند. گوید: عمر دیوان را ترتیب داد و برای مهاجران نخستین سرانه پنج هزار درم سالیانه و برای انصار سرانه چهار هزار درم در سال و برای همسران پیامبر (ص) دوازده هزار درم مقرر داشت.

یزید بن هارون از محمد بن عمرو و یزید بن حنیفه، از عبدالله بن رافع، از برزّه دختر رافع نقل می‌کند * چون میزان مقرری اشخاص معلوم شد، عمر بن خطاب سهم زینب دختر جحش را برای او فرستاد که چون آن را آوردند زینب گفت: خدا عمر را بیامرزد و از تقصیر او درگذرد، خواهران دیگر من برای تقسیم این پول از من تواناتر بودند. گفتند: تمام این متعلق به خودت است، گفت: سبحان الله و چادر خود را بر سر و روی خود کشید و گفت: کناری بگذارید و روی آن را با پارچه پوشانید. برزه می‌گوید، آن‌گاه به من گفت: مشتی از این پول را بردار و آن را برای فلان خانواده ببر و همچنین دستور داد میان یتیمان و مستمندانی که با او خویشی داشتند تقسیم شود و فقط اندکی زیر پارچه باقی ماند. برزه می‌گوید، گفتم: ای مادر مؤمنان خدایت بیامرزد به خدا سوگند ما را هم در این پول حقی است. گفت: آنچه باقی مانده است از شما باشد، گوید پارچه را کنار زدیم و هشتاد و پنج درم باقی مانده بود، زینب دستهای خود را به آسمان بلند کرد و عرض نمود: پروردگارا از این به بعد دیگر عطای عمر را دریافت نکنم و درگذشت.

یزید بن هارون از ابو عقیل یحیی بن متوکل، از عبدالله بن نافع، از پدرش، از ابن عمر نقل می‌کند که می‌گفته است * گروهی از فروشندگان دوره‌گرد به مدینه آمدند و در مصلاهی مدینه منزل کردند، عمر به عبدالرحمن بن عوف گفت: آیا موافقی که امشب از اینها

پاسداری کنیم که کسی اموالشان را به سرقت نبرد؟ گفت: آری و دونفری آن شب را بیدار ماندند و ضمن آنکه نماز می‌گزاردند از آنان پاسداری می‌کردند، عمر صدای گریه کودکی را شنید به آن سو رفت و به مادر طفل گفت: از خدا بترس و نسبت به کودک خوشرفتار باش و به جای خود برگشت. دوباره صدای گریه کودک را شنید و همان کار را تکرار کرد و برگشت. آخر شب برای بار سوم صدای گریه بچه را شنید پیش مادرش آمد و گفت: وای بر تو مثل اینکه مادر بدی هستی چرا امشب بچه‌ات آرام و قرار ندارد؟ زن که او را نمی‌شناخت گفت: ای بنده خدا امشب مرا خسته کردی، چون او را از شیر گرفته‌ام، بی‌تابی می‌کند. عمر گفت: چرا او را از شیر گرفته‌ای؟ گفت: چون عمر فقط برای کودکان از شیر گرفته مستمری می‌دهد، عمر پرسید این کودک چند ماهه است؟ گفت: فلان ماه. عمر گفت: نه عجله مکن، و چون نماز صبح را گزارد از شدت گریه قراءت او فهمیده نمی‌شد و چون سلام داد گفت: ای وای بر عمر که چه تعداد از فرزندان مسلمانان را کشته است، سپس دستور داد منادی او ندا دهد که در مورد از شیر گرفتن کودکان خود عجله مکنید که ما برای هر بچه مسلمانی که متولد شود مستمری مقرر می‌کنیم و به تمام شهرستانها هم نوشت که برای هر نوزادی مستمری مقرر می‌داریم.

قبیصة بن عقیبه از سفیان، از جعفر بن محمد (ع)، از پدرش نقل می‌کند * عمر با مسلمانان مشورت کرد که برای پرداخت حقوق از چه کسی شروع کنند. گفتند نخست خودت را بنویس و او نخست بستگان و خویشاوندان پیامبر (ص) را نوشت و نام ایشان را بر نام قوم خود مقدم داشت.

عبدالله بن نمیر از هشام بن سعد، از زید بن اسلم، از پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است * شنیدم عمر بن خطاب می‌گفت: به خدا سوگند اگر تا سال آینده زنده باشم همه مردم را برای پرداخت مستمری برابر و مساوی خواهم ساخت و به همگان یکسان پرداخت می‌کنم. معن بن عیسی هم همین سخن را از عمر آورده است.

عبیدالله بن موسی از اسرائیل، از ابواسحاق، از حارثة بن مضرب، از عمر نقل می‌کند که می‌گفته است: * اگر زنده بمانم و مال بیشتر شود مستمری هر مرد مسلمان را سه هزار درم قرار خواهم داد، هزار درم برای مرکب و سلاحش، هزار درم برای هزینه خودش و هزار درم برای خانواده‌اش.

عمرو بن عاصم کلابی از ابوالاشهب، از حسن بصری نقل می‌کند که عمر می‌گفته

است * اگر بدانم چه قدر دیگر باقی می مانم امیدوارم حق چوپانان ارتفاعات حمیر به آنان برسد، بدون اینکه بر چهره هاشان عرق شرم بنشیند.

عازم بن فضل از حماد بن زید، از عمرو نقل می کند * «عمر یک بار میان اهل مکه مالی را تقسیم کرد و به هر مرد ده درم داد، و چون به مردی آن پول را داد گفتند: ای امیر مؤمنان این برده و مملوک است، نخست گفت برگردانید برگردانید دوباره گفت نه رهایش کنید.

یعلی بن عبید از هارون بربری، از عبدالله بن عبید بن عمیر نقل می کند * «عمر می گفته است: امیدوارم بتوانم اموال را به مسلمانان فراوان و با توزین بدهم.

معن بن عیسی از مالک بن انس، از یحیی بن سعید نقل می کند * «عمر بن خطاب در هر سال چهل هزار شتر را روانه می کرد؛ گاه مردی را با یک شتر روانه شام می کرد و گاه دو مرد را با یک شتر به عراق روانه می کرد. مردی از اهل عراق پیش او آمد و گفت: مرا همراه مشکی روانه کن. عمر گفت: آیا مقصودت مشک آب است که موی آن را سترده باشند؟ گفت: آری.^۱

عبدالله بن نمیر از هشام بن عروه، از پدرش، از عایشه نقل می کند که می گفته است * «عمر بن خطاب بهره ما را از غنایم حتی چهارپایانی را که در سهم ما قرار می گرفت نزد ما می فرستاد.

یعلی بن عبید از هارون بربری، از عبدالله بن عبید بن عمیر نقل می کند * «عمر می گفته است: هر اندازه که مال افزوده شود من هم سهم مسلمانان را می افزایم. اگر خواستند با شمارش و اگر آن کار خسته ام کرد به صورت وزن کردن خواهم داد و اگر آن هم خسته ام کرد بدون حساب پرداخت می کنم.

سلیمان بن حرب می گوید ابو هلال، از حسن بصری نقل می کند * «عمر بن خطاب برای ابوموسی نوشت: من روزی از سال را می دانم که در آن روز در بیت المال حتی یک درم باقی نمی ماند و تمام آن تقسیم می شود تا خداوند بداند که من حق هر صاحب حقی را به او رسانده ام، حسن بصری می گفته است: عمر خوبی و صفای آن کار را پذیرفت و گرفتاری و بدبختی آن را رها کرد تا خداوند او را به دو دوستش ملحق کرد.

۱. با توجه به گفتار ابن اثیر در النهایة، ج ۲، ص ۳۴۸، ترجمه شد که همین روایت را شاهد آورده است. م.

عمر و بن عاصم کلایی از سلیمان بن مغیره، از حُمَید بن هلال، از زهیر بن حیان، از ابن عباس نقل می‌کند که می‌گفته است: «عمر مرا خواست، نزد او رفتم دیدم مقابل او سفره‌ای گسترده‌اند و روی آن مقدار زیادی طلا ریخته است، عمر گفت: برخیز و این را میان قوم خود تقسیم کن و خدا دانایتر است که دست‌نیافتن پیامبر (ص) و ابوبکر به این اموال و دست‌یافتن من به این اموال برای من خیر است یا شر. ابن عباس می‌گوید: با عجله شروع به تقسیم کردم و همان هنگام صدای گریه شنیدم. عمر بود که می‌گریست و در حال گریه می‌گفت: نه سوگند به کسی که جان من در دست اوست چنان نیست که خداوند این اموال را در اختیار پیامبرش و ابوبکر قرار نداده باشد که برای آنان اراده شر فرموده باشد و در اختیار عمر گذاشته و برای او اراده خیر کرده باشد.

یزید بن هارون از حماد بن زید، از هشام بن حسان، از محمد بن سیرین نقل می‌کند: «یکی از دامادهای عمر بن خطاب پیش او آمد و از او خواست که چیزی از بیت‌المال به او بدهد، عمر او را از خود راند و گفت: می‌خواهی خداوند را ملاقات کنم در صورتی که خائن باشم. ولی پس از آن ده هزار درم از مال خاص خود به او بخشید.

خالد بن مخلد از عبدالله بن عمر، از سعید بن زید، از سالم نقل می‌کند که می‌گفته است: «عمر برای تمام مردم مستمری مقرر داشت حتی برای افرادی که نه عشیره و نه دوستانی داشتند بین دو بیست و پنجاه تا سیصد درم مقرر داشت.

احمد بن عبدالله بن یونس از عبدالله بن مبارک، از یونس، از زهری، از سعید بن مسیب نقل می‌کند: «عمر بن خطاب برای مهاجران قریش و عرب و آزادشدگان مهاجر که در جنگ بدر شرکت کرده بودند، پنج هزار درم حقوق سالیانه و برای انصار و وابستگان ایشان که در جنگ بدر شرکت داشتند چهار هزار درم مقرر داشت.

حسن بن موسی از زهیر، از ابواسحاق، از مصعب بن سعد نقل می‌کند: «عمر در آغاز برقراری حقوق و مستمری برای اهل بدر چه مهاجر و چه انصار سرانه شش هزار درم مقرر داشت و از همسران رسول خدا (ص) برای عایشه بیش از دیگران و دوازده هزار درم، و برای دیگران ده هزار درم و برای جویریّه و صفیه شش هزار درم مقرر داشت، برای زنان مهاجر هم که از نخستین مهاجران بودند همچون اسماء بنت عمیس و اسماء دختر ابوبکر و ام عبد که همان مادر عبدالله بن مسعود است، برای هر یک هزار درم مقرر داشت.

حسن بن موسی از زهیر، از ابواسحاق، از حارثه بن مضرَب نقل می‌کند که عمر

می گفته است * اگر زنده بمانم مستمری اشخاص را سه هزار درم مقرر خواهم داشت.
قبیصة بن عقبه هم از عمر روایت می کند که می گفته است * اگر زنده بمانم مستمری
مردم معمولی را دو هزار درم مقرر خواهم داشت.

همو از عمر روایت می کند که می گفته است * به خدا سوگند هرچه مال افزون شود
حقوق مردم را می افزایم. نخست برای آنان به طور شمارش و شمردن می دهم و اگر بیش از
آن شود بدون حساب و فراوان به ایشان خواهم داد؛ مال خودشان است آن را بگیرند.

اسحاق بن منصور از زهیر، از ابواسحاق، از حارثه بن مضرب نقل می کند * عمر
دستور داد یک جریب [واحد وزنی است تقریباً معادل صدکیلو] آرد خمیر کردند و پختند
و ترید کردند و سی مرد را دعوت کرد و غذای ظهر خود را خوردند. برای شب هم همین
کار را کرد و گفت: معلوم می شود برای یک مرد دو جریب آرد در یک ماه بس است میزان
آرد مردم را در هر ماه دو جریب مقرر داشت که به مرد و زن و آزاد و برده یکسان داده
می شد.

واقدی از عاصم بن عبدالله بن اسعد جهنی، از عمران بن سوید، از ابن مسیب نقل
می کند * عمر می گفته است: هر فرماندار و کارگزار من که به یک نفر ستم کرده باشد و از
ستم او آگاه شوم اگر او را عزل نکنم من بر او ستم کرده ام.

واقدی از معمر، از زهری، از عمر بن خطاب نقل می کند که می گفته است
* نمی توانم و مرتکب گناه می شوم اگر کسی را به حکومت بگمارم در صورتی که برای
حکومت قوی تر از او را بیابم.

واقدی از عاصم بن عمر، از محمد بن عمر، از یحیی بن عبدالرحمن بن حاطب، از
پدرش، از عمر بن خطاب نقل می کرده که می گفته است * اگر شتری در کنار رودخانه فرات
با بی توجهی سقط شود، می ترسم خداوند در آن باره از من بپرسد.

واقدی از عکرمة بن عبدالله بن فروخ از ابووجزة از پدرش نقل می کند * عمر بن
خطاب منطقه نقیع را برای چریدن اسبهای مسلمانان اختصاص داده بود و مناطق ربذه و
شرف را برای شتران و همه ساله سی هزار شتر را در راه خدا به ابن سو و آن سو می فرستاد.^۱
واقدی از یزید بن فراس، از یزید بن شریک فراری نقل می کند * عمر بن خطاب

۱. نقیع، از صحراهای اطراف مدینه که در بیست فرسخی آن شهر است، ربذه هم از دهکده های مدینه است، شرف هم نام
صحرابی است و برای هر سه مورد رک: باقوت حموی، معجم البلدان. - م.

همه ساله سی هزار شتر و سیصد اسب را در راه خدا به این سو و آن سو روانه می کرد اینوایان و اشخاص بدون مرکوب را به وسیله آنها می فرستاد. اگوید، اسبها در منطقه نقیع نگهداری می شدند.

واقدی از محمد بن عبدالله زهری، از عمویش زهری، از سائب بن یزید نقل می کند که می گفته است * پیش عمر بن خطاب اسبهایی دیدم که بر رانهای آن داغ «وقف در راه خدا» زده بودند.

واقدی از عکرمه بن عبدالله بن فروخ، از سائب بن یزید نقل می کند که می گفته است * عمر بن خطاب را دیدم که ابزار و وسایل مربوط به سوارکاری را تعمیر و اصلاح می کند، از قبیل زین و پلاس پشت و جهاز و معمولاً هرگاه کسی را که در مانده بود با شتر روانه می کرد، جل و پلاس شتر را هم همراهش می کرد.

واقدی از کثیر بن عبدالله مزنی، از پدرش، از پدر بزرگش نقل می کند * از عمر اجازه می گرفتند میان مکه و مدینه آب انبار و ساختمانهایی بسازند اجازه می داد و می گفت: در راه مانده مستحق تر برای آب و سایه است.

واقدی از قیس بن ربیع، از عاصم، از ابو عثمان نهدی نقل می کند * عمر بن خطاب معمولاً افراد بدون زن و بچه را به جای افراد متأهل و سوارکار را به جای پیاده به جنگ می فرستاد. همچنین واقدی نقل می کند که عمر معمولاً جنگجویان را به نوبت می فرستاد و از اینکه زن و فرزند را به مرزها ببرند منع می کرد.

واقدی از قیس بن ربیع، از عطاء بن سائب، از زادن نقل می کند * عمر به سلمان گفت: آیا من پادشاهم یا خلیفه؟ سلمان گفت: اگر درمی از زمینهای مسلمانان بگیری و آن را در غیر راه حق مصرف کنی بدون تردید پادشاهی و خلیفه نیستی، عمر گریست.

واقدی از عبدالله بن حارث، از پدرش، از سفیان بن ابی العوجاء نقل می کند * عمر بن خطاب گفت: به خدا سوگند نمی دانم که من خلیفه ام یا پادشاه و اگر پادشاه باشم کار دشواری است. کسی گفت: ای امیر مؤمنان میان خلافت و پادشاهی فرقی است، عمر گفت: چه فرقی؟ گفت: خلیفه به حق می گیرد و فقط به حق اندوخته و مصرف می کند و خدا را شکر که تو چنانی و حال آنکه پادشاه نسبت به مردم ستم می کند و از این می گیرد و به آن می دهد، عمر سکوت کرد.

واقدی از اسماعیل بن ابراهیم بن عقبه، از محمد بن عقبه، از سالم، از ابن عمر نقل

می‌کند * عمر دستور داد اموال فرماندارانش ثبت و نوشته شود و از جمله سعد بن ابی وقاص را، که عمر اموال آنها را دونیم کرد، نیمی را گرفت و نیمی را به خودشان وا گذاشت.

همچنین واقدی از سفیان بن عیینه، از مطرف، از شعبی هم نقل می‌کند * چون عمر کسی را به فرمانداری می‌گماشت مال او را بررسی می‌کردند و می‌نوشتند.

واقدی از سهل بن حنیف روایت می‌کند * عمر مدتی از اموال بیت المال هیچ‌گونه استفاده‌ای نمی‌کرد تا اینکه نیازی پیدا کرد و اصحاب پیامبر (ص) را فرا خواند و با آنان رایزنی کرد و گفت: من در کار خلافت مشغول و سرگرم شدم، چه مقدار از آن می‌توانم بهره‌مند شوم؟ عثمان بن عفان گفت: بخور و بخوران. سعید بن زید بن عمرو بن نفیل هم همچنین گفت. عمر به علی (ع) گفت: شما در این مورد چه می‌گویید؟ فرمود: حق خوردن غذای ظهر و شب خود را داری و عمر همان را پسندید و رفتار می‌کرد.

واقدی از سعید بن مسیب هم روایتی نزدیک به همین نقل می‌کند * عمر گفت: این طوق اکنون به گردن من افتاده است چه مقدار از اموال بیت‌المال برای من حلال و رواست؟ علی (ع) فرمود: غذای ظهر و غذای شب، گفت: راست می‌گویید.

واقدی از ابن عمر نقل می‌کند * عمر به اندازه خوراک روزانه خود و خانواده‌اش و به آن اندازه که در تابستان حله پیوشد از بیت‌المال استفاده می‌کرد و چه بسا که ازارش پاره و کهنه می‌شد و بر آن رقع می‌دوخت تا سال بعد. و گوید، در هر سال هر چند مال بیشتر بود ولی جامه‌های او پست‌تر و کهنه‌تر از سال پیش بود، حفصه در این باره با او سخن گفت، عمر پاسخ داد که من از خزانه مسلمانان جامه می‌پوشم همین مرا بس است.

واقدی از موسی بن محمد بن ابراهیم، از پدرش نقل می‌کند * عمر بن خطاب هر روز دو درم برای خود و خانواده‌اش خرج می‌کرد و در سفر حج خود یکصد و هشتاد درم خرج کرد.

همچنین واقدی از ابن زبیر نقل می‌کند * عمر در سفر حج خود یکصد و هشتاد درم خرج کرد و گفت: از این مال اسراف کردیم.

همچنین واقدی از ابن عمر نقل می‌کند * عمر در سفر حج خود شانزده دینار خرج کرد و گفت: ای عبدالله ابن عمر متوجه باش که اسراف کردیم. و گوید، اگر هر دینار معادل دوازده درم باشد این هردو مبلغ تقریباً یکی است.

واقدی از عروة، از عایشه نقل می‌کند که می‌گفته است * چون عمر به خلافت رسید

خود و خانواده‌اش به میزان خوراک از بیت‌المال استفاده می‌کردند و با اموال شخصی خود به کار و حرفه می‌پرداخت.

واقدی از عبدالله بن سلیمان، از عبدالله بن واقد، از ابن عمر نقل می‌کند: * ابو موسی اشعری به عاتکه دختر زید بن عمرو بن نفیل که همسر عمر است فرشی (قالیچه‌ای) هدیه داده بود که من آن را دیدم طول آن یک ذراع و یک وجب بود. عمر پیش او رفت و چون آن را دید گفت: از کجا برایت آمده است؟ گفت: ابو موسی آن را هدیه آورده است. عمر آن را گرفت و بر سر همسرش کوبید چنانکه تمام موهایش آشفته شد و گفت: ابو موسی اشعری را با تحقیر و ناراحتی پیش من آورید، گوید، چون او را آوردند می‌گفت: ای امیر مؤمنان در مورد من شتاب مکن. عمر گفت: چه چیز تو را واداشته است که به همسران من هدیه دهی؟ آن‌گاه آن را برداشت و بر سر ابو موسی زد و گفت: بگیر که ما را نیازی به آن نیست.

واقدی از عبدالله بن عمر و عبدالله بن زید بن اسلم، از قول پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است: * عمر به من گفت: بر در خانه بایست (حاجب باش) و از هیچ‌کس هیچ هدیه‌ای نپذیر. گوید، روزی بر تن من جامه نوی دید، گفت: این جامه را از کجا آورده‌ای؟ گفتم آن را عبیدالله بن عمر به من داده است، گفت: از عبیدالله بگیر و اما از غیر او هیچ چیز مگیر. اسلم می‌گوید: یک بار زبیر بر در خانه آمد و خواست وارد خانه شود، گفتم: امیر مؤمنان در این ساعت گرفتار است. دست بلند کرد و ضربتی پشت سرم زد که فریادم بلند شد. پیش عمر دویدم، گفت: تو را چه می‌شود؟ داستان را گفتم که زبیر مرا زد. عمر گفت: شگفتا زبیر و چنین کاری؟ به خدا سوگند در این باره فکری می‌کنم. آن‌گاه گفت: او را وارد کن و زبیر را نزد عمر آوردم عمر گفت: چرا این غلام را زدی؟ زبیر گفت: تصور می‌کند می‌تواند از ورود ما جلوگیری کند، عمر گفت: آیا تو را هرگز از در خانه برگردانده است؟ گفت: نه. عمر گفت: پس اگر بگوید ساعتی صبر کن امیر مؤمنان گرفتار است عذر مرا نمی‌پذیری، درنده درنده دیگر را خون آلود می‌کند و سپس می‌خورد.

واقدی از عبدالله بن عمر، از اسلم نقل می‌کند: * بلال آمد و خواست نزد عمر برود، گفتم: خواب است. گفت: ای اسلم عمر چگونه است؟ گفتم: بهترین مردم است فقط چون خشمگین می‌شود کار بسیار دشواری است. بلال گفت: هرگاه من بودم و خشمگین می‌شد برای او قرآن می‌خواندم تا خشم او فرو نشیند.

واقدی از عبدالله بن مالک دار نقل می‌کند که می‌گفته است: «عمر روزی بر سرم فریاد کشید و تازیانه‌اش را بلند کرد، گفتم: خدا را به یادت می‌آورم. گوید، تازیانه را انداخت و گفت: بزرگ را فریاد من آوردی.

واقدی از ابن عمر نقل می‌کند که می‌گفته است: «هرگز ندیدم عمر خشمگین شود و در حضور او نام خدا را ببرند یا او را از خدا بترسانند یا آنکه کسی آیه‌ای قرآن بخواند مگر اینکه از هرکاری که اراده کرده بود باز می‌ایستاد.

واقدی از حزام بن هشام از پدرش نقل می‌کند: «چون در سال هیجدهم هجرت مردم از حج برگشتند گرفتار سختی و خشکسالی شدند و دامها هلاک و مردم سخت گرسنه شدند و بسیاری مردند مردم مورچه‌های بالدار را می‌خوردند و لانه‌های موشها را حفر می‌کردند و هرچه می‌یافتند بیرون می‌کشیدند. واقدی از عوف بن حارث نقل می‌کند که آن سال را از آن جهت سال خاکستر گفتند که تمام زمین سیاه و چون خاکستر تنور شد و نه ماه طول کشید.

واقدی از ابن عمر نقل می‌کند: «عمر بن خطاب در سال رماده برای عمرو بن عاص چنین نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم از بنده خدا عمر امیر مومنان به گنهکار فرزند گنهکار. سلام بر تو و بعد آیا می‌خواهی من و اطرافیان مرا نابود شده ببینی و خودت و اطرافیان زنده بمانند؟ کمک کمک کمک».

گوید، عمرو بن عاص هم برای او نوشت: «بسم الله الرحمن الرحيم به عمر امیر مؤمنان، از عمرو عاص سلام بر تو باد خدایی را که خدایی جز او نیست ستایش می‌کنم. اما بعد کمک به شما می‌رسد اندکی صبر کن چنان کاروان پیوسته‌ای خواهم فرستاد که آغاز آن پیش تو و پایان آن پیش من خواهد بود». گوید، و چون نخستین کاروان رسید عمر بن خطاب با زبیر بن عوام گفتگو و پیشنهاد کرد و گفت: این کاروان گندم را به بادیه برسان و میان صحرانشینان تقسیم کن که به خدا سوگند پس از افتخار و ثواب مصاحبت پیامبر (ص) چیزی برتر از این کار برای تو نخواهد بود. گوید، زبیر پذیرفت و بهانه‌تراشی کرد. گوید، همان دم یکی دیگر از اصحاب رسول خدا آمد، عمر گفت: این خواهد پذیرفت و با او سخن گفت و او حرکت کرد و عمر بدو گفت: هرچه گندم دیدی به صحرا و برای صحرانشینان ببر، جوالها را هم به جای لحاف و لباس در اختیارشان بگذار؛ شترها را هم

برای آنان بکش که از گوشت و چربی آن هرچه می‌خواهند بخورند و هرچه می‌خواهند ببرند و منتظر نمان که آنان شرمگین نشوند؛ اما آرد را نگهداری کنند تا خداوند فرج و گشایشی برساند، خود عمر هم در آن سال غذا می‌پخت و منادی او ندا می‌داد هرکس دوست دارد بیاید و بخورد چنان کند و هرکس دوست دارد که به اندازه کفایت برای خود و خانواده‌اش ببرد چنان کند.

واقدی از اسحاق بن یحیی، از موسی بن طلحه نقل می‌کند: *عمر برای عمرو بن عاص نوشت برای ما از طریق صحرا با کاروانهای شتر و از طریق دریا گندم بفرست، عمرو بن عاص نخست کاروانهای شتر را فرستاد، فرستادگان عمر در مرزهای شام شتران را به نواحی مختلف می‌رساندند و شتران را می‌کشتند و آردها را می‌پختند و تقسیم می‌کردند و جامه هم به آنان می‌پوشاندند. مردی را هم کنار دریا فرستاد و محموله‌های کشتیها را برای مردم تهامه بردند و تقسیم کردند.

واقدی از قول حزام بن هشام، از پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است: *فرستادگان عمر را میان مکه و مدینه دیدم که بارهای رسیده با کشتی را تقسیم می‌کردند و یزید بن ابوسفیان هم از شام خوراک فرستاد، محمد بن سعد می‌گوید: این اشتباه است که یزید بن ابوسفیان در آن هنگام مرده بود، بلکه عمر برای معاویه نوشت و او هم گندم فرستاد و نمایندگان اعزام داشت که مانند فرستادگان عمر رفتار کنند. سعد بن ابی وقاص هم از عراق گندم فرستاد و نمایندگان هم به مرز عراق رفتند. آنان هم شتران را می‌کشتند و نان هم فراهم می‌کردند و با جامه میان آنان تقسیم کردند، تا خداوند متعال این گرفتاری را مرتفع فرمود.

واقدی از عبدالله بن عون مالکی، از پدرش، از جدش نقل می‌کند: *عمر برای عمرو بن عاص نامه نوشت و دستور داد از راه خشکی و دریا گندم بفرستد و او چنان کرد. همچنین برای معاویه هم نوشت که همین که این نامه به تو رسید هر نوع خوراکی که بتوانی و برای مردم این منطقه لازم است بفرست که اگر خداوند رحم نکند این مردم هلاک می‌شوند. همچنین برای سعد بن ابی وقاص هم نوشت و او هم فرستاد. گوید، عمر برای مردم ترید فراهم می‌کرد نان و روغن و همواره در دیگرها آماده بود هرچند روز هم یک بار شتران پروار می‌کشت و بر آن ترید گوشت هم می‌افزود؛ عمر هم همراه مردم و از همان خوراکی که آنان می‌خوردند، می‌خورد.

واقدی از عبدالله بن زید بن اسلم، از پدرش، از جدش نقل می‌کند: *عمر بن خطاب

سال رماده همه روز روزه می گرفت و هنگام شب برای او نانی می آوردند که کمی روغن بر آن مالیده بودند تا آنکه روزی چند پروار کشته بودند و به مردم داده بودند و ظرفی هم برای عمر آوردند که از بهترین جای شتران برگزیده بودند و چون دیگ را برای عمر آوردند در آن از کوهان و جگر انباشته بود، پرسید این دیگ از کجا رسیده؟ گفتند: ای امیرمؤمنان از شتران پرواری است که امروز کشته ایم. گفت: به به چه فرمانروای بدی هستم در صورتی که بهتر قسمت آن را من بخورم و دیگر قسمتها را به مردم بدهند، نه این دیگچه را بردارید و غذای دیگری بیاورید و برای او نان و زیتون آوردند، عمر به دست خویش نان را قطعه قطعه و تریدی فراهم می کرد، بعد هم به حاجب خود یزفء گفت: این دیگچه را بردار و برای فلان خانواده در ثَمُغ^۱ بپز که سه روز است از آنان خبر ندارم و خیال می کنم سخت نیازمندند و این غذا را مقابل ایشان بگذار.

واقعی از عبدالله بن نافع، از پدرش، از ابن عمر نقل می کند: * عمر بن خطاب در سال رماده کاری کرد که قبلاً آن را انجام نمی داد و آن کار چنین بود که چون نماز عشا را می گزارد از مسجد به خانه اش برمی گشت و تا آخر شب شخصاً نماز می گزارد. آن گاه بیرون می آمد و در محله های مدینه می گشت. گوید، شبی به هنگام سحر شنیدم می گفت خدایا نابودی امت محمد (ص) را در دست من قرار مده [به روزگار من آنان را تباه مکن].

واقعی از عبدالله بن یزید هذلی، از سائب بن یزید نقل می کند: * در قحط سال رماده عمر بر مرکبی سوار شد و چون مرکب پشکل انداخت در پشکل جو دید، گفت: مسلمانان از لاغری می میرند و این جانور جو می خورد؟ نه به خدا سوگند بر چنین مرکبی سوار نمی شوم تا مردم در وسعت و فراخی قرار گیرند.

واقعی و اسماعیل بن ابی اویس و سلیمان بن حرب هر سه از محمد بن یحیی بن حیان نقل می کنند که می گفته است: * در قحط سال رماده برای عمر بن خطاب نان و ظرفی با دنبه پخته آوردند. مردی صحرائین را هم خواست که با او غذا بخورد و آن صحرائین در هر لقمه مقداری از دنبه های کنار بشقاب را برمی داشت. عمر به او گفت: مثل اینکه مدتهاست چربی و دنبه نخورده ای؟ گفت: آری از مدتها پیش تا امروز نه گوشت چرب و نه روغن خورده ام و ندیده ام که کسی بخورد. عمر سوگند خورد که از آن پس تا رفع گرفتاری از

۱. ثَمُغ، نام مزرعه عمر بن خطاب نزدیک مدینه است. - م.

مردم نشود گوشت و چربی و روغن نخورد.

واقدی از معمر، از ابن طاوس نقل می‌کند: * عمر نه روغن و نه گوشت چرب خورد تا گرفتاری مردم برطرف شد.

عبدالله بن نمیر از عبیدالله، از ثابت بُنّانی، از انس بن مالک نقل می‌کند: * در قحط سال رماده عمر گاهی نان و روغن زیتون می‌خورد و خوردن گوشت و چربی را بر خود حرام کرده بود شکمش صدا می‌کرد و او با انگشت خود به آن می‌زد و می‌گفت: هرچه می‌خواهی صدا کن، چیز دیگری برای تو نخواهد بود تا مردم از این گرفتاری بیرون آیند. سعد بن منصور هم از عبدالرحمن بن ابوبکر نقل می‌کند: * عمر بن خطاب به شکم خود می‌گفته است تا هنگامی که چربی و گوشت گران است ناچار باید از همین روغن زیتون بخوری.

یزید بن هارون از محمد بن مطرف، از زید بن اسلم، از پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است: * در سال رماده گوشت و روغن بسیار گران شد. نخست عُمر می‌خورد و چون کم شد گفت: دیگر نخواهم خورد تا هنگامی که مردم بتوانند بخورند و روغن زیتون می‌خورد، اسلم می‌گوید، عمر می‌گفت: برای اینکه گرمی و حرارت آن کم شود آن را پیز و من زیتون را برای او می‌پختم و می‌خورد و شکمش صدا می‌کرد و می‌گفت: صدا کن. نه، به خدا سوگند گوشت و چربی دیگری تا مردم نخورند نخواهی خورد.

فضل بن دکین از عمر بن عبدالرحمن بن أسید بن عبدالرحمن بن زید بن عمر بن خطاب، از زید بن اسلم، از پدرش، از اسلم نقل می‌کند: * عمر بن خطاب در قحط سال رماده گوشت را بر خود حرام کرد و گفت: نخواهم خورد تا هنگامی که مردم بتوانند از آن بخورند. گوید، عبیدالله بن عُمر بزرگاله‌ای داشت که آن را در تنور نهاد و کباب کرد و بوی آن را عُمر فهمید و گفت خیال نمی‌کنم کسی از خانواده من جرأت انجام دادن این کار را داشته باشد و عمر همراه تنی چند از اصحابش بوده است. گوید، به من (اسلم) گفت: برو بنگر که این بو از کجاست، و چون آن را در تنور یافتم، عبیدالله گفت: خداوند رازهایت را آشکار نسازد، راز مرا آشکار مساز. عمر هم می‌دانست که من هرگز به او دروغ نمی‌گویم، ناچار عبیدالله آن را بیرون آورد و مقابل پدر نهاد و از او پوزش خواست و گفت بدون اطلاع او صورت گرفته است، و این بزرگاله از پسرم بود و در عین حال بسیار هوس و اشتهای گوشت داشتیم.

واقعی از اُسامة بن زید، از نافع آزاد کرده زُبیر، از ابوهریره نقل می‌کند که می‌گفته است: * خداوند پسر حنتمه (عمر بن خطاب) را رحمت کناد در قحط سال رماده او را دیدم که دو جوال آرد و کوزه روغنی در دست و بر پشت دارد و با اسلم به نوبت آن را حمل می‌کند و چون مرا دید گفت: ای ابوهریره از کجا می‌آیی؟ گفتم: از همین نزدیکی. ابوهریره می‌گوید: من هم راه افتادم و به نوبت گاهی جوالها را بر دوش می‌گرفتم تا به منطقه صرار رسیدیم و به گروهی که نزدیک بیست خانواده و از قبیله محارب بودند برخوردیم. عمر گفت: چه چیزی شما را به این جا آورده است؟ گفتند: در ماندگی. ابوهریره می‌گوید: پوست جانوران مرده و استخوانها را که برداشته بودند بپزند و بخورند دیدیم. ناگاه دیدم عمر ردایش را کنار گذاشت و ازارش را محکم بر کمر بست و شروع به پختن نان کرد تا همه خوردند و سیر شدند و اسلم را به مدینه فرستاد تا چند شتر آورد آنها را سوار کرد و در جبانه منزل داد و به آنان پوشاک هم داد و پیش ایشان و دیگران رفت و آمد می‌کرد تا آنکه خداوند این گرفتاری را مرتفع فرمود.

واقعی از حزام بن هشام، از پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است: * در قحط سال رماده عمر را دیدم که از کنار زنی عبور کرد که مشغول برهم زدن آش یا حلوایی بود. عمر گفت: چنین برهم نمی‌زنند و کفگیر را گرفت و گفت این چنین و به او نشان داد.

واقعی از موسی بن یعقوب، از عمه‌اش، از هشام بن خالد نقل می‌کند که می‌گفته است: * شنیدم عمر بن خطاب به زنها می‌گفت: تا آب کاملاً گرم نشده است آرد بر آن نریزید بعد هم اندک اندک آرد بریزید و با کفگیر خوب هم بزنید که سفت نشود و خوب بپزد.

واقعی از عبدالله بن یزید، از عیاض بن خلیفه نقل می‌کند که می‌گفته است: * در قحط سال رماده عمر را دیدم که رنگ چهره‌اش کاملاً سیاه شده است و حال آنکه قبلاً نسبتاً سپید پوست بود. گفتم: چرا چنین شده است؟ گفتند: عمر مرد عربی است که قبلاً شیر و گوشت و روغن فراوان می‌خورد و چون مردم در تنگدستی قرار گرفتند استفاده از شیر و گوشت را بر خود حرام کرد و فقط روغن زیتون خورد که موجب تغییر رنگ چهره‌اش شد و گرسنه می‌شد و بیشتر از همان می‌خورد.

واقعی از اسلم نقل می‌کند که می‌گفته است: * با خود می‌گفتیم اگر خداوند متعال این قحط سال را مرتفع نکند عمر از شدت اندوه بر کار مسلمانان خواهد مرد.

واقعی از صفیه دختر ابو عبید نقل می‌کند که می‌گفته است: * برخی از همسران عمر

برایم گفتند که عمر در قحط سال رماده تا هنگامی که گرفتاری مردم مرتفع نشده بود با هیچ زنی هم‌بستر نگردید.

واقدی از یزید بن فراس دیلی، از پدرش نقل می‌کند: * عمر بن خطاب همه‌روزه برای سفره خود بیست شتر از شتران پرواری که عمرو عاص از مصر فرستاده بود می‌کشت، [یعنی برای پذیرایی از عموم مردم مستمند].

واقدی از جحاف بن عبدالرحمن، از عیسی بن عبدالله بن مالک دار، از مالک نقل می‌کند: * چون در قحط سال رماده عمر برای عمرو عاص نوشت که از راه خشکی و دریا گندم و خوراکی بفرستد، از راه دریا بیست کشتی را روانه کرد که آرد و روغن بردند و هزار شتر هم که فقط آرد و گندم بود از راه خشکی روانه کرد. معاویه هم سه‌هزار شتر که آرد حمل می‌کردند روانه کرد، همچنین سه‌هزار عبای شامی فرستاد. عمرو عاص هم پنج هزار عبا فرستاد. فرماندار کوفه هم دو هزار شتر که آرد حمل می‌کردند فرستاد.

واقدی از همین راوی، از عیسی بن معمر نقل می‌کند: * عمر بن خطاب در قحط سال رماده به دست کودکی از فرزندان خود هندوانه کوچکی دید. گفت: به‌به آفرین به پسر امیرالمؤمنین که میوه می‌خورد درحالی که امت محمد (ص) لاغر و گرسنه‌اند، کودک گریخت و گریست و عمر هم پس از اینکه دانست که آن را با پرداخت یک مشت هسته خریده است سکوت کرد.

واقدی از محمد بن حجازی، از قول پیرزنی از قبیله جهینه که در کودکی خود عمر را درک کرده بود، از قول پدرش نقل می‌کند: * عمر بن خطاب می‌گفته است تا آن‌جا که بتوانم مردم را اطعام می‌کنیم و اگر نتوانستیم و نایاب شد به شمار افراد خانواده‌هایی که ثروت داشته باشند از مستمندان را به آنان می‌سپاریم تا خداوند متعال باران و نعمت فرستد. محمد بن عبید هم از ابن عمر، از عمر نقل می‌کند که می‌گفته است: * اگر مالی پیدا نکنیم که مردم را در گشایش و فراخی بگذارد به تعداد افراد خانواده‌ها از مستمندان را به آنان می‌سپارم که نیمی از مصرف خوراکیهای خود را در اختیار آنان بگذارند تا این گرفتاری رفع شود و ثروتمندان هم از اینکه نیمی از مصرف غذای خود را بدهند هلاک نخواهند شد.

واقدی از قول عبدالله بن جعفر رقی، از ام بکر دختر مسور بن مخرمه، از پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است: * پس از رفع قحطی در سال رماده از عمر شنیدم می‌گفت: اگر

خداوند متعال این گرفتاری را رفع نمی فرمود همراه هر خانواده به شمار افرادشان از مستمندان می سپردم.

واقعی از هشام بن سعد، از زید بن اسلم، از پدرش نقل می کند * در قحط سال رماده اعراب از همه سو به مدینه رو می آورند و عمر بن خطاب هم به مردانی دستور داده بود که مواظب باشند و بر کار آنان قیام کنند و خوراک و خورش ایشان را برسانند، یزید خواهرزاده نمر، مسور بن مخرمه، عبدالرحمن بن عبدالقاری و عبدالله بن عتبة بن مسعود عهده دار آن کار بودند و هریک ناحیه ای از مدینه را اداره می کردند و شامگاه پیش عمر می آمدند و گزارش کارهای خود را می دادند، اعراب صحراها از رأس الثنیّه تا راتج و از محله بنی حارثه تا محله بنی عبدالاشهل و از بقیع تا بنی قریظه فرود آمده بودند و برخی از ایشان هم در محله بنی سلمه فرود آمده بودند و به راستی مدینه را احاطه کرده بودند. گوید، شبی از عمر شنیدم که می گفت: افرادی را که این جا غذای شب خود را خوردند بشمرید. شمرند و هفت هزار مرد بودند. عمر گفت: زنها و کودکان و بیماران را هم که حضور پیدا نکرده اند بشمرید که چهل هزارتن بودند. چند شب دیگر که گذشت مردم بیشتر شدند دوباره سرشماری کردند و معلوم شد کسانی که پیش عمر شام خورده اند ده هزار تن و دیگران پنجاه هزارتن هستند، ولی چیزی نگذشت که خداوند در رحمتش را گشود و چون باران فراوان بارید، عمر را دیدم که هریک از آن چهار نفر را به ناحیه ای از مدینه گماشته تا آنها را از مدینه بیرون کنند و به آنان زاد و توشه می دادند. عمر را هم دیدم که شخصاً آنان را بیرون می کرد. اسلم می گوید: میان آنها مرگ افتاد و شاید دوسوم آنها مردند. معمولاً کارگزاران عمر از سحرگاه دیگرها را بار می گذاشتند و آس و نوعی شوربا برای بیماران تهیه می کردند، همچنین عمر دستور داده بود که روغن زیتون را در دیگهای بزرگ حرارت می دادند تا گرما و حالت تبزایی آن از بین برود آن گاه بانان به صورت خورش مصرف می شد و عمر در تمام مدت قحط سال رماده در خانه هیچ یک از پسران و همسران خود هیچ چیز نخورد و غذای او فقط همان شامی بود که با مردم می خورد، تا آنکه خداوند متعال با فرستادن باران جان تازه ای به مردم اعطا فرمود و گرفتاری برطرف شد.

واقعی از عثمان بن عبدالله بن زیاد، از عمران بن بشیر، از مالک بن اوس بن حدثان، از بنی نصر نقل می کند * چون قحط سال رماده پیش آمد صد خانواده از اقوام من نزد عمر آمدند و در منطقه جَبّانه فرود آمدند، عمر هم معمولاً هرکس را که نزد او می آمد همان جا

خوراک می داد و اگر نمی آمد معمولاً آرد و خرما و خورشی برای آنان می فرستاد. برای قوم من هم آنچه لازم بود ماه به ماه می فرستاد و از بیماران هم مواظبت می کرد و کفن مردگان را هم می داد و از هنگامی که شروع به خوردن کنجاله کنجد و زیتون کردند، مرگ در آنها افتاد و عمر شخصاً می آمد و بر جنازه آنان نماز می گزارد و یک بار دیدم که برده جنازه با هم نماز گزارد، و چون باران بارید و فحطی تمام شد عمر به آنان گفت از شهر برگردید و مقیم روستا و صحرا باشید و برای درماندگان و ناتوانان ایشان مرکوب هم فراهم ساخت تا آنان به سرزمینهای خود بروند.

اسحاق بن یوسف ازرق و فضل بن دکین هر دو از زکریاء بن ابی زائده، از شعبی، از عبدالله بن عمر نقل می کنند که می گفته است: «عمر بن خطاب را دیدم دهانش را تکان می دهد، مضمضه می کند، گفتم: چه شده است. گفت: ملخ بریان می خواهم. محمد بن عبیدالله از عبیدالله بن عمر، از نافع، از ابن عمر نقل می کند که می گفته است: «پیش عمر صحبت از ملخهای ناحیه ربنه شد. گفت: دوست می داشتم یکی دو سبد از آن می داشتیم و می خوردیم.

محمد بن عبدالله اسدی از یونس بن ابواسحاق، از ابی الشعشاء، از ابن عمر نقل می کند: «شنیدم عمر روی منبر می گفت: دوست می داشتم یکی دو سبد ملخ می داشتیم و از آن می خوردیم.

معن بن عیسی از مالک بن انس، از اسحاق بن عبدالله بن ابوطلحه، از انس بن مالک روایت می کند که می گفته است: «هنگامی که عمر امیر مؤمنان بود خود دیدم که برای او یک صاع خرما ریختند و او آنها را با بیخ آن خورد، عفان بن مسلم هم همین روایت را از انس نقل می کند.

فضل بن دکین از سفیان بن عیینه، از عاصم بن عبیدالله بن عاصم نقل می کند: «عمر دستهای خود را با پای پوش خود پاک می کرد و می گفت: دستمال خاندان عمر پای پوش ایشان است.

سعید بن منصور از عبدالعزیز بن محمد، از محمد بن یوسف، از سائب بن یزید نقل می کند که می گفته است: «چه بسا که نزد عمر بن خطاب شام می خوردیم و معمولاً نان و گوشت می خورد و دستهایش را با پای پوش خود پاک می کرد و می گفت: این دستمال عمر و خاندان اوست.

عفان بن مسلم از حماد بن سلمه و وهیب بن خالد، از حُمَید، از انس بن مالک نقل می‌کنند که * دوست‌داشتنی‌ترین خوراک در نظر عمر کنجاله کُنجد و زیتون و بهترین آشامیدنی در نظرش نیب^۱ بوده است.

عفان بن مسلم و مسلم بن ابراهیم هر دو از جعفر بن سلیمان، از مالک بن دینار، از حسن بصری نقل می‌کنند * عمر تا هنگامی که کشته شد فقط از روغن معمولی با پیه و گاهی از روغنهای معطر برای چرب کردن موهای سر خود استفاده می‌کرد.

سعید بن محمد ثقفی از احوص بن حکیم، از پدرش روایت می‌کند * برای عمر گوشت آمیخته با روغن آوردند؛ از خوردن آن خودداری کرد و گفت: این دو خورش است.

ولید بن آغرّ مکی از عبدالحمید بن سلیمان، از ابو حازم نقل می‌کند * عمر به خانه دختر خود حفصه آمد. برای او آبگوشت سردی با نان آوردند و بر آن روغن زیتون ریخته بودند. گفت: دو خورش در یک ظرف. هرگز تا هنگامی که خدای خود را ملاقات کنم نخواهم خورد.

یزید بن هارون از هشام، از حسن بصری نقل می‌کند * عمر پیش مردی آمد و از او آب خواست آن مرد آب آمیخته با عسل برای او آورد. گفت: این چیست؟ گفت: عسل است، عمر گفت: به خدا قسم نباید روز رستاخیز در مورد آشامیدن چنین شربتهایی حساب پس بدهم.

ابومعاویه ضریب و عبدالله بن نمیر هر دو از اعمش، از شقیق، از یسار بن نمیر نقل می‌کنند که می‌گفته است * به خدا سوگند هیچ‌گاه برای عمر آرد را نبیختم و الکت نکردم مگر اینکه خلاف دستور او رفتار کنم.

واقدی از معمر بن راشد، از زهری، از سائب بن یزید، از پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است * در دل شب در قحطی رماده عمر بن خطاب را دیدم در مسجد پیامبر (ص) نماز می‌گزارد و دعا می‌کرد و مکرر می‌گفت: خدایا ما را با قحطی نابود مگردان و این بلا و سختی را از ما بردار.

واقدی از یزید بن فراس دیلی، از سائب بن یزید نقل می‌کند که می‌گفته است * در

۱. نیب، به معنی آب خرما و انگور جوشیده و به اصطلاح می‌پخته است و ظاهراً مسکر و مست‌کننده نبوده است، و بسیاری از علمای اهل سنت آن را خمر نمی‌دانند. - م.

فقط سال رماده بر تن عمر ازاری دیدم که شانزده وصله بر آن دوخته شده بود و ردایش هم پنج ذراع و یک وجب بود و می گفت: پروردگارا هلاک شدگان امت محمد (ص) را به حساب من مگذار.

واقدی از عبدالله بن یزید، از عبدالله بن ساعده نقل می کند: «در قحط سال رماده عمر به هنگام نماز مغرب بانگ برمی داشت که ای مردم از پروردگار خود طلب آمرزش و به سوی او توبه کنید و از فضل او بخواهید که بر شما باران رحمت فرو فرستد نه باران عذاب و همواره تا هنگامی که خداوند گشایش آورد همین سخن را می گفت.

واقدی از عبدالله بن یزید، از قول کسی که در حضور عمر بوده است نقل می کند: «عمر در قحط سال رماده می گفته است: ای مردم از خدا بخواهید که این خشکسالی را از میان ببرد و در همان حال تازیانه برگردن داشت.

واقدی از ثوری، از مطرف، از شعبی نقل می کند: «عمر برای طلب باران بیرون آمد، روی منبر ایستاد و این آیات را خواند: «از خدای خود طلب آمرزش کنید که او بسیار آمرزنده است.»^۱ و «از خدای خود طلب آمرزش و به سوی او توبه کنید.»^۲ و سپس از منبر فرود آمد، گفتند: ای امیر مؤمنان چه چیز تو را از طلب باران بازداشت؟ گفت: سوگند به همه منازل آسمانی که باران از آن فرو می ریزد طلب باران کردم.

واقدی از عبدالله بن عمر بن حفص، از ابو جزة سعدی، از پدرش نقل می کند که می گفته است: «عمر بن خطاب ما را به مصلی برد تا طلب باران کند و بیشتر دعای او استغفار بود آن چنان که با خود گفتم غیر از استغفار چیز دیگری نخواهد گفت، سپس نماز خواند و دعا کرد و عرضه داشت: پروردگارا برای ما باران فرو فرست.

واقدی از عبدالملک بن وهب، از سلیمان بن عبدالله بن عویمر اسلمی، از عبدالله بن نیار اسلمی، از پدرش نقل می کند: «چون عمر تصمیم گرفت طلب باران کند و مردم را به مصلی ببرد برای عاملان خویش نوشت که فلان روز با مردم به صحرا روند و به پیشگاه الهی زاری کنند و آنان هم از خداوند بخواهند که این خشکسالی را بردارد. گوید، در آن روز عمر بیرون آمد در حالی که قطیفه و برد رسول خدا (ص) را پوشیده بود و چون به مصلی رسید، نخست برای مردم خطبه خواند و تضرع و زاری کرد مردم هم سخت دعا می کردند و

۱. از آیه ۱۰ سوره هفتاد و یکم - نوح - م.

۲. بخشی از چند آیه، از جمله آیه ۵۲ سوره یازدهم - هود - م.

بیشتر دعای عمر طلب آمرزش بود و چون مراسم نزدیک به اتمام شد و خواست برگردد ردای خود را از این سو به آن سو پیچید و دستهای خود را برافراشت و سخت الحاح در دعا کرد و مدتی گریست آن چنان که ریش او خیس شد.

واقدی از خالد بن الیاس، از یحیی بن عبدالرحمن بن حاطب، از پدرش نقل می‌کند * عمر در سال رماده پیش از ایراد خطبه دو رکعت نماز با مردم گزارد و هفتاد و پنج تکبیر گفت.

واقدی از عبدالله جعفر رقی، از ابن ابی عون نقل می‌کند * در سال رماده عمر بن خطاب به عباس بن عبدالمطلب گفت: در کدام یک از برجها هستیم؟ گفت: عَوَاء. ^۱ پرسید چند روز از آن باقی مانده است؟ گفت: هشت روز. عمر گفت: شاید خداوند در آن خیر قرار دهد و به عباس گفت: فردا صبح زود به خواست خداوند به نماز و دعای باران می‌رویم، گوید و چون عمر در دعا کردن پافشاری کرد دست عباس را گرفت و برافراشت و گفت: پروردگارا ما عموی پیامبرت را شفیع قرار می‌دهیم که این خشکسالی را از ما برداری و ما را با باران سیراب فرمایی. گوید، هنوز از جای خود حرکت نکرده بودند که باران شروع به بارش کرد و آسمان چند روز پیاپی بارید. گوید، چون باران بارید و زمین اندکی سرسبز و خرم شد، عمر اعرابی را که به مدینه آمده بودند بیرون کرد و گفت: به سرزمینهای خود بروید.

واقدی از أسامة بن زید، از میمون بن میسرة، از سائب بن یزید نقل می‌کند که می‌گفته است * بامدادی در سال رماده عمر را دیدم که سخت در حال تضرع و زاری بود و بر دی برتن داشت که به زانوانش نمی‌رسید، صدای خود را به استغفار بلند کرد و از چشمان او بر گونه‌هایش اشک فرو می‌ریخت. عباس بن عبدالمطلب هم در طرف راست او ایستاده بود، روی به قبله و دستهای خود را به آسمان برافراشته بود و به پیشگاه الهی زاری می‌کرد. گوید، عمر دعا کرد، مردم هم همراه او دعا کردند، آن‌گاه دست عباس را گرفت و گفت: پروردگارا ما عموی پیامبرت را به حضور تو شفیع قرار می‌دهیم، عباس هم همچنان کنار عمر ایستاده بود و سر به زیر افکنده و دعا می‌کرد و از چشمانش اشک فرو می‌ریخت. ^۲

واقدی از عبدالله بن محمد بن عمر بن حاطب، از یحیی بن عبدالرحمن بن حاطب، از

۱. برای اطلاع بیشتر از کواکب عَوَاء، رک: عبدالرحمن صوفی، صور الکواکب، ترجمه آن به قلم خواجه نصیرالدین طوسی چاپ بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۱، ص ۵۱-۴۷-م.

۲. این توجه به عباس و بی توجهی به اهل بیت راستین حضرت ختمی مرتبت شگفت‌انگیز است. -م.

پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است: * عمر را دیدم که دست عباس را گرفت و او را بلند کرد و گفت: خدایا ما عموی پیامبرت را در پیشگاه تو شفیع قرار می‌دهیم.

واقدی از نافع بن ثابت، از ابوالاسود، از سلیمان بن یسار نقل می‌کند: * عمر بن خطاب در قحط سال رماده خطبه خواند و گفت: ای مردم از امور نفسانی خود و چیزهایی که از دیگران پوشیده است از خداوند بترسید که من به شما و شما به من گرفتار شده‌ایم و نمی‌دانم آیا خشم الهی مخصوص من است یا مخصوص شما یا آنکه برای همه، به هر حال بیاید خدا را بخوانیم تا دل‌های ما را اصلاح کند و بر ما رحم فرماید و این خشکسالی را از ما بردارد. گوید، در آن روز عمر دستهای خود را به آسمان برافراشته بود و دعا می‌کرد و مردم هم دعا می‌کردند و او و مردم مدتی گریستند و سپس از منبر فرود آمد.

واقدی از هشام بن سعد، از زید بن اسلم، از پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است: * شنیدم عمر می‌گفت: ای مردم می‌ترسم خشم خداوند برای همه ما باشد، خدای خود را فراخوانید و پوزش بخواهید و به سوی او بازگردید و خیر و نکوکاری کنید.

واقدی از همین سلسله روایت نقل می‌کند که اسلم می‌گفته است: * در قحط سال رماده هیچ ابری در آسمان نمی‌دیدیم و چون عمر با مردم دعا و نماز باران گزارد چند روزی گذشت، سپس پاره‌های ابر را در آسمان دیدیم و عمر هرگاه از خانه بیرون می‌آمد یا به خانه می‌رفت، تکبیر می‌گفت و مردم هم تکبیر می‌گفتند، تا آنکه ابری سیاه از دریا برخاست و باران فرو بارید و به فرمان خدا تازگی و سرسبزی فرارسید.

واقدی از عبدالله بن محمد بن عمر، از ابووجزه سعدی، از پدرش نقل می‌کند: * اعراب می‌دانستند عمر کدام روز طلب باران خواهد کرد. گروهی اندک باقی مانده بودند و آنان هم همچون کرکسهای لاغر از لانه‌های خود بیرون آمدند و به پیشگاه الهی تضرع و زاری کردند.

واقدی از سعید بن عطاء بن ابی مروان، از پدرش، از جدش نقل می‌کند که می‌گفته است: * در قحط سال رماده همین که باران آمد عمر را دیدم که اعراب را از مدینه بیرون می‌کرد و به آنان می‌گفت: بروید بروید و به سرزمینهای خود ملحق شوید.

واقدی از خالد بن الیاس، از یحیی بن عبدالرحمن بن حاطب نقل می‌کند: * عمر در قحط سال رماده جمع کردن زکات را به تأخیر انداخت و کارگزاران زکات را گسیل نداشت و در سال بعد که خداوند خشکسالی را رفع فرمود، دستور داد بروند و دوبرابر زکات

بگیرند، نیمی از آن را در محل میان فقرا تقسیم کنند و نیم دیگر را بیاورند.

واقدی از طلحة بن محمد، از حوشب بن بشر فزاری نقل می‌کند که از قول پدرش می‌گفته است: «در قحط سال رماده اموال ما بهره چندانی نداشت و در عین حال نزد گروهی چیز اندکی باقی ماند و عمر در آن سال کارگزاران زکات را اعزام نداشت و سال بعد آنان را اعزام داشت که دو زکات گرفتند، یکی را تقسیم کردند و یکی را برای او بردند و زکات دو ساله تمام قبیله فزاره شصت شتر شد که سی شتر را تقسیم کردند و سی شتر را برای او بردند و عمر کارگزاران را روانه می‌کرد و دستور می‌داد آنها جایی که مردم جمع هستند بروند.

واقدی از سفیان بن عینه، از ابن ابی نجیح، از کزّدم نقل می‌کند: «عمر بن خطاب در قحط سال رماده کارگزاران زکات را فرستاد و گفت: به هر کس که امسال فقط برایش یک گوسپند و یک چوپان باقی مانده است چیزی عطا کنید و به کسانی که برای آنان دو گوسپند و دو چوپان باقی مانده است چیزی دهید [نسبت به دسته اول مسامحه کن و نسبت به دسته دوم مسامحه مکن].

واقدی از حکم بن صلت، از یزید بن شریک فزاری نقل می‌کند که می‌گفته است: «به روزگار خلافت عمر دام چرانی می‌کردم. گفتند: عمر چه کسی را برای گرفتن زکات می‌فرستاد؟ گفتم: مسلمة بن مخلد را پیش ما می‌فرستاد و او از ثروتمندان ما زکات را می‌گرفت و آن را به مستمندان ما می‌داد.

قبیصة بن عقیبة از سفیان و عبیدالله بن موسی از اسرائیل و یحیی بن عباد و عارم بن فضل هر دو از حماد بن زید، و ابوالولید هشام طیالسی از ابو عوانه، همگی از عاصم ابن ابی النجود، از زربن جُبیش نقل می‌کنند که می‌گفته است: «عمر بن خطاب را در مدینه دیدم که برای بررسی وضع مردم بیرون آمد، سیه چرده و بلند قامت و جلو سرش بدون مو بود و با هر دو دست کار می‌کرد، جامه‌ای قطری بر تن داشت و پیاده حرکت می‌کرد و مشرف بر مردم بود چنانکه گویی سوار بر مرکوبی است، و او می‌گفت: ای مردم به راستی به سوی خدا هجرت کنید و تظاهر به هجرت نکنید، و پرهیز کنید از اینکه حتی خرگوشی را با چوبدستی خود بزنید یا بر آن سنگ پیرانید تا چه رسد که اعتقاد به کشتن و خوردن آن داشته باشید که در آن صورت برای شما حلال نیست، بلکه صید خرگوش با تیر و نیزه و کارد برای شما

حلال است.^۱

یحیی بن عباد از حماد بن زید نقل می‌کند * از عاصم پرسیدند منظور از گفتار عمر که گفته است هجرت کنید و تظاهر به هجرت مکنید چیست؟ گفت: یعنی به راستی مهاجر باشید نه اینکه خود را مهاجر نشان دهید در صورتی که از لحاظ معنی مهاجر نباشید. واقدی می‌گوید: حدیث فوق در نظر ما شناخته شده و معروف نیست زیرا عمر سیه چرده نبوده است مگر اینکه بگوییم راوی این حدیث برای نخستین بار او را در آن سال دیده باشد و البته خوردن زیتون و کنجد رنگ او را تا حدودی تغییر داده بوده است.

واقدی از عمر بن عمران، از عاصم بن عبیدالله، از عبدالله بن عامر بن ربیعہ نقل می‌کند که می‌گفته است * عمر را دیدم سپید پوست بود و به شدت سپید، کمی هم رگه‌های سرخ در چهره‌اش دیده می‌شد، جلو سرش بی‌مو و بلند قامت بود.

واقدی از شعیب بن طلحه، از پدرش، از قاسم بن محمد نقل می‌کند که می‌گفته است * از ابن عمر شنیدم پدر خود را چنین وصف می‌کرد، موهای سپید چهره آمیخته با سرخی، بلند قامت و جلو سرش بدون مو و دارای موهای سپید بود.

واقدی از موسی بن عمران، از عاصم بن عبیدالله، از سالم نقل می‌کند که می‌گفته است * از پدرم شنیدم که می‌گفت: سیه چرذگی ما از داییه‌های من به ما رسیده است و مادر عبدالله بن عمر زینب دختر مظعون بن حبیب بن وهب بن حذافه است، همچنین شهوت جنسی ما از داییه‌های ماست که این دو خصلت در پدرم نبود، خدایش رحمت کند. پدرم سپید چهره بود و با زنها فقط برای فرزنددار شدن ازدواج می‌کرد نه برای اطفای شهوت.

واقدی از حزام بن هشام، از پدرش نقل می‌کند * عمر را با هر گروهی دیدم از آنان بلندتر و کشیده قامت‌تر بود.

واقدی از ابن جریج، از عمرو بن دینار، از عبید بن عمیر نقل می‌کند * عمر از همه مردم بلندقدتر بود.

ابو حذیفه موسی بن مسعود از عکرمه بن عمار، از ایاس بن سلمه بن اکوع، از پدرش نقل می‌کند * عمر مرد چپ دستی بود [یا با هر دو دست کار می‌کرد].

سلیمان بن حرب از ابو هلال نقل می‌کند که می‌گفته است از ابوالتیاح شنیدم که در

۱. گرچه ملاحظه می‌کنید که واقدی می‌گوید حدیث معروفی نیست ولی ظاهراً مقصود عمر را هنمایی مردم در مسأله شکار است. - م.

حضور حسن بصری نقل می کرد که * مردی چوپانی را دید و به او گفت: آیا فهمیدی که این مرد درشت خوی چپ دست (عمر) مسلمان شد؟ گفت: همان کسی که در بازار عکاظ کشتی می گرفت؟ گفت: آری، گفت: به خدا سوگند ممکن است خیر فراوان به ایشان برساند یا شر فراوان.

سلیمان طیالسی از شعبه، از سماک بن حرب، از بشر بن قحیف نقل می کند که می گفته است * عمر را دیدم مرد تنومندی بود. از همین راوی از هلال نقل شده که می گفته است * عمر را مرد تنومندی دیدم گویی از مردان بنی سدوس بود.

عثمان بن عمر از شعبه، از سماک، از قول مردی از قوم خود به نام هلال بن عبدالله نقل می کند که می گفته است * عمر به سرعت راه می رفت و سیه چرده بود گویی از مردان خاندان سدوس بود و در پاهای او گشادگی بود [چون بلندقد بوده فاصله گامهایش هم بلند بوده است].

عبدالوهاب بن عطاء عجلی از ابن جریج، از عثمان بن ابی سلیمان، از نافع بن جبیر بن مطعم نقل می کند * موهای جلو سر عمر ریخت و به شدت اصلع شد. واقدی از مالک بن انس، از زید بن اسلم، از اسلم نقل می کند که می گفته است * چون عمر خشمگین می شد سبیل خود را می گرفت و به دهان خود می برد و در آن می دمید.

معن بن عیسی با همین اسناد از زبیر نقل می کند * مردی صحرائشین نزد عمر آمد و گفت: ای امیر مؤمنان ما درباره زمینهای خود در جاهلیت جنگ کردیم و بر روی همان زمینها مسلمان شدیم، آن گاه باید همین زمینها برای ما قرق شود؟ عمر شروع به تاباندن سبیل خود و دمیدن در آن کرد.

یعلی بن عبید از سفیان، و عبدالله بن موسی، از اسرائیل و هردو از ابواسحاق نقل می کنند که می گفته است * عمر سوار اسبی شد و جامه اش کنار رفت و مردم نجران که حضور داشتند در ران او خال سیاهی دیدند و گفتند: این همان کسی است که در کتابهای خود دیده ایم ما را از سرزمینهای خودمان بیرون خواهید کرد.

یحیی بن سعید اموی از اعمش، از عدی بن ثابت انصاری، از ابومسعود انصاری نقل می کند که می گفته است * کنار انجمن خود نشسته بودیم مردی در حالی که سوار بر اسب بود به تاخت و تاز آمد چنانکه نزدیک بود ما را زیر دست و پای اسب خود بیندازد. گوید،

تند برخاستیم و دیدیم عمر بن خطاب است، گفتیم: چه خبر است و آیا پس از تو نفر بعدی مسابقه کیست؟ گفت: تعجب کردید در خودم احساس نشاطی کردم اسبی برداشتم و اسب دوانی کردم.

یزید بن هارون و محمد بن عبدالله انصاری هر دو از حُمید طویل، از انس بن مالک نقل می‌کند: * عمر موهای خود را با خضاب حنا رنگ می‌کرد.

عبدالله بن نمیر از عبیدالله بن عمر هم همین روایت را نقل می‌کند که * عمر موهای سرش را هم حنا می‌بسته است.

واقدی هم از خالد بن ابوبکر نقل می‌کند: * عمر ریش خود را زرد می‌کرد و موهای سرش را حنا می‌بست.

معن بن عیسی با اسناد خود، از انس بن مالک نقل می‌کند که می‌گفته است: * عمر را هنگامی که امیر مؤمنان بود دیدم که بر ردای او میان دو شانهاش سه رقعہ و وصله دوخته شده بود که برخی را بر برخی دیگر دوخته و نهاده بودند.

خالد بن مخلد هم با اسناد خود، از انس بن مالک نقل می‌کند که می‌گفته است: * عمر بن خطاب را به هنگامی که خلیفه بود در رمی جمره دیدم ازاری برتن داشت که با پوست آن را وصله کرده بودند.

شبابه بن سوار از سلیمان بن مغیره، از ثابت بنانی، از انس بن مالک نقل می‌کند: * میان دو شانۀ جامه عمر سه رقعہ و وصله بود.

عفان بن مسلم هم از انس نقل می‌کند که می‌گفته است: * میان دو شانہ پیراهن عمر چهار رقعہ بود.

سلیمان بن حرب هم از انس نقل می‌کند که می‌گفته است: * نزد عمر نشسته بودیم پیراهنی برتن داشت که بر پشت آن چهار رقعہ بود و این آیه را خواند: «وفاکھت و آبا»^۱ و گفت: معنی آب چیست؟ سپس گفت: این نوعی تکلف است به تو چه زیانی می‌رساند که ندانی آب چیست.

محمد بن عبدالله اسدی از سفیان ثوری، از سعید جریری، از ابو عثمان، از قول کسی که عمر را در حال رمی جمرات دیده است نقل می‌کرد: * برتن او ازاری قطری بود که با

۱. آیه ۳۱ از سوره هشتادم - عبس - م.

قطعه چرمی وصله زده بودند. اسباط بن محمد هم روایت می‌کند که به هنگام خلافت، عمر را دیدند در ازاری نماز می‌گزارد که با قطعه پوستی وصله شده بود.

عالم بن فضل هم از انس روایت می‌کند که می‌گفته است * پیراهن عمر را دیدم که در شانهاش چند وصله بود.

عفان بن مسلم از ابو عثمان نهدی نقل می‌کند که می‌گفته است * عمر بن خطاب را دیدم بر کعبه طواف می‌کرد ازاری برتن داشت که بر آن دوازده وصله زده بودند یکی از آنها با چرم سرخ بود.

هشام طیالسی هم از عبید بن عمیر نقل می‌کند که می‌گفته است * عمر را در حال رمی جمرات دیدم که ازاری برتن داشت و نشیمنگاه آن ازار مرقع و وصله دار بود.

عمر بن حفص هم از حسن بصری نقل می‌کند * به هنگام خلافت بر ازار عمر دوازده رقعہ دوخته شده بود که برخی از آنها چرمی بود.

وکیع بن جراح از عمرو بن میمون نقل می‌کند که می‌گفته است * روزی که عمر بن خطاب ضربت خورد ازاری زردرنگ برتن او دیدم.

سفیان بن عیینه از اسماعیل بن ابی خالد، از ابوشهب نقل می‌کند * پیامبر (ص) برتن عمر پیراهنی دید فرمود: این پیراهن نو است یا پوشیده؟ گفت: کهنه و پوشیده است. فرمود: جامه نو بپوش و پسندیده زندگی کن و سعی کن شهید بمیری که در آن صورت خداوند برای تو در این جهان و آن جهان چشم روشنی فراهم خواهد فرمود.

عبدالله بن ادریس هم از ابوشهب، از قول مردی از قبیله مَزینَه هم چنین روایتی آورده است. وکیع بن جراح از عمرو بن میمون روایت می‌کند که می‌گفته است * عمر در حالی که گلیم برتن داشت در نماز بر ما امامت کرد.

محمد بن عبید از اعمش، از ابراهیم تیمی، از عمرو بن میمون نقل می‌کند که می‌گفته است * عمر را دیدم که در لحظه ضربت خوردن ملحفه زرد رنگی برتن داشت و همان را در محل زخم او نهاده بودند، و او می‌گفت: مشیت و فرمان خداوند سرنوشت حتمی و قطعی است. مسلم بن ابراهیم از سلام بن مسکین، از عبدالعزیز بن ابی جمیلة انصاری نقل می‌کند * روز جمعه‌ای عمر بن خطاب تأخیر کرد همین که آمد و بر منبر رفت از مردم پوزش خواست و گفت: این پیراهن من مرا معطل کرد و پیراهن دیگری نداشتم. گوید، معمولاً برای عمر پیراهنهای کتانی دوخته می‌شد و بلندی آستین آن از کف دستش بیشتر نبود.

عالم بن فضل هم از حماد بن زید، از بدیل بن میسره نقل می‌کند: * روز جمعه‌ای عمر بن خطاب تأخیر کرد و بر تن او پیراهنی کتانی بود و شروع به پوزش‌خواهی از مردم کرد و گفت: این پیراهن مرا معطل کرد و چون آستینهای آن را می‌کشید خوب بود و چون رها می‌کرد به کنار انگشتانش بر می‌گشت.

ابوغسان مالک بن اسماعیل نهدی از عمر بن زیاد هلالی، از قول یناق بن سلمان که دهقانی از دهقانهای دهکده‌یی است نقل می‌کند که می‌گفته است: * عمر بن خطاب از کنار من گذشت و پیراهنش را پیش من انداخت و گفت: این را با اشنان^۱ بشوی، دهقان می‌گوید: در خانه پارچه‌های فطری داشتم و دو پیراهن بیرون آوردم و نزد عمر بردم و گفتم: این را پیوش که زیباتر و ملایمتر است. گفت: آیا از مال خودت است؟ گفتم: از مال خالص خود من است. گفت: چیزی از اموال ذمه در آن نیست؟ گفتم: نه ولی برخی از نخهایی که برای دوختن آن به کار رفته است ممکن است چنان باشد. گفت: این پیراهن را ببر و پیراهن خودم را بیاور. پیراهن خودش را آوردم پوشید و در اثر اشنان سبزرنگ شده بود.

واقدی از اسامة بن زید، از پدرش، از جدش نقل می‌کند که می‌گفته است: * در حالی که عمر خلیفه بود ازاری بر تن او دیدم که چهار رقعہ داشت و برخی را بالای برخی دوخته بودند و ازار دیگری هم نداشت.

واقدی از انس بن مالک نقل می‌کند که می‌گفته است: * بر تن عمر ازاری دیدم که در آن چهارده رقعہ دوخته بودند و بعضی از آن وصله‌ها چرمی بود و نه پیراهن بر تن داشت و نه ردایی و عمامه‌ای هم بر سر داشت و در بازار مدینه در حالی که تازیانه در دست داشت حرکت می‌کرد.

واقدی از حزام بن هشام، از پدرش نقل می‌کند: * عمر ازار خود را بالای ناف می‌بست.

سلیمان بن داود طیالسی از عامر بن عبیده باهلی نقل می‌کند که می‌گفته است: * از انس در مورد پارچه خَز پرسیدم، گفت: دوست می‌داشتم آن را خداوند نیافریده بود و گروه زیادی از اصحاب رسول خدا (ص) هم آن را پوشیده‌اند غیر از عمر و ابن عمر.

معن بن عیسی و ابوبکر بن عبدالله بن ابی اویس از سلیمان بن بلال، از جعفر بن

۱. اشنان، برگ درختی که برای شستن و رنگ کردن لباس به کار می‌رفته است، و ظاهراً برای رفع خارش بدن هم مفید بوده است. این کلمه به عقیده لغت‌نویسان یونانی است. -م.

محمد(ع)، از پدرش نقل می‌کند * عمر بن خطاب در دست چپ انگشتر می‌کرد.
فضل بن دکین از عمرو بن عبدالله، از مهاجر، از عمرو بن میمون نقل می‌کند * عمر در دعای خود چنین می‌گفته است: خدایا مرا همراه نیکان بمیران و مرا میان اشرار باقی مگذار و مرا از عذاب آتش محفوظ بدار و مرا به نیکان ملحق فرمای.

محمد بن اسماعیل بن ابوفدیک از قول حفصة دختر عمر و همسر رسول خدا (ص) نقل می‌کند که می‌گفته است * شنیدم پدرم می‌گوید: خدایا گشته‌شدن در راه خودت را در شهر پیامبرت به من لطف کن. حفصة می‌گوید: به عمر گفتم این چگونه برای تو ممکن است؟ گفت: خداوند اگر بخواهد آن را فراهم می‌فرماید.

معن بن عیسی هم از مالک بن انس، از زید بن اسلم نقل می‌کند * عمر بن خطاب در دعای خود می‌گفت: خدایا من از تو شهادت در راه تو و وفات در شهر پیامبرت را مسألت می‌دارم.

عبدالله بن جعفر رقی از عبیدالله بن عمرو، از عبدالملک بن عمیر، از ابو بردة، از پدرش نقل می‌کند * عوف بن مالک در خواب دید مردم همگی در صحرائی جمع شده‌اند، ناگاه کسی را دید که از همه مردم سه ذراع بلندتر است، گوید: پرسیدم این کیست؟ گفتند: عمر بن خطاب است. گفتم: چرا بر همه برتری دارد؟ گفتند: سه خصلت در اوست، نخست اینکه در راه خدا از سرزنش سرزنش‌کننده نمی‌ترسد و شهیدی است که خواهان شهادت است و جانشین خلیفه است. گوید، عوف نزد ابوبکر آمد و خواب خود را نقل کرد ابوبکر کسی را نزد عمر فرستاد و ضمن مژده دادن او را فرا خواند، چون عمر آمد ابوبکر به عوف گفت: خواب خود را بگو. گوید، چون عوف گفت: عمر جانشین خلیفه است عمر او را از خود راند و دستور داد ساکت شود. چون عمر به خلافت رسید عوف به شام رفت، و پس از چندی همچنان که عمر خطبه می‌خواند ناگاه چشمش به عوف بن مالک افتاد، او را با خود بالای منبر برد و گفت: خوابت را بگو^۱ و چون او خواب را گفت، عمر گفت: اما اینکه در راه خدا از سرزنش سرزنش‌کننده نمی‌ترسم امیدوارم خداوند مرا از ایشان قرار دهد. جانشین خلیفه هم شدم و از خداوند متعال مسألت می‌کنم که مرا در این کار کمک کند و یاری دهد، اما شهید، از کجا برای من شهادت خواهد بود و من در جزیره العرب هستم و با

۱. این گونه سخنان که بر مبنای خواب دیدن نقل می‌شود از ارزش کتاب طبقات می‌کاهد کاش افسانه پردازی‌های این چنین را نقل نمی‌کردند. - م.

مردم اطراف خودم که جهاد ندارم، گوید، بعد گفت: وای بر من وای بر من. انشاءالله خداوند آن را خواهد آورد.

معن بن عیسی از مالک بن انس، از عبدالله بن دینار، از سعد جاری آزاد کرده عمر بن خطاب نقل می‌کند که می‌گفته است: * عمر ام کلثوم دختر علی (ع) را که همسرش بود فرا خواند، متوجه شد ام کلثوم گریه می‌کند. پرسید چه چیز تو را به گریه انداخته است؟ گفت: ای امیر مؤمنان این یهودی یعنی کعب بن احبار می‌گوید که تو بر یکی از درهای جهنم ایستاده‌ای. عمر گفت: هر چه خدا می‌خواهد ولی به خود خدا سوگند آرزو مندم خداوند مرا سعید قرار داده باشد. سپس فرستاد کعب آمد که چون پیش عمر رسید گفت: ای امیر مؤمنان نسبت به من شتاب زدگی مکن، سوگند به کسی که جان من در دست اوست هنوز ذیحجه تمام نشده در بهشت خواهی بود. عمر گفت: این چگونه است یک مرتبه می‌گویی در جهنم و یک مرتبه می‌گویی بهشت، گفت: ای امیر مؤمنان سوگند به کسی که جان من در دست اوست ما در کتاب خدا چنین دیده‌ایم که تو کنار یکی از درهای جهنم ایستاده‌ای و مردم را از سقوط در جهنم باز می‌داری، و چون بمیری مردم تا روز قیامت همچنان کنار آن در ازدحام می‌کنند.

عالم بن فضل از حماد بن سلمه، از ثابت بنانی، از انس بن مالک، از ابوموسی اشعری نقل می‌کند که می‌گفته است: * در خواب دیدم که در جاده‌های متعددی حرکت می‌کنم و همه آنها از بین رفت و فقط یک جاده باقی ماند و آن را پیمودم و به کوهی رسیدم که رسول خدا (ص) بر فراز آن و ابوبکر هم کنارش ایستاده بودند. ناگاه دیدم به عمر اشاره می‌کند و می‌گوید: بیا، گفتم: انا لله و انا الیه راجعون به خدا سوگند امیر مؤمنان کشته شد (مرد). گوید، به ابوموسی گفتم: این موضوع را برای عمر نمی‌نویسی؟ گفت: نمی‌خواهم خبر مرگش را بدهم.

هشام بن عبدالملک از ابو عوانه، و عبدالله بن جعفر رقی، از عبدالله بن عمرو همگی از حدیقه نقل می‌کنند که می‌گفته است: * همراه عمر در عرفات ایستاده بودم و شتر من کنار شتر او بود آن چنان که زانوهای ما به هم می‌خورد و منتظر بودیم تا آفتاب غروب کند و از عرفات حرکت کنیم. گوید، چون عمر تکبیر گفتن و دعا کردن و اعمال مردم را دید بسیار خوش آمدش و گفت: ای حدیقه فکر می‌کنی چه مقدار این حال برای مردم باقی می‌ماند؟ گفتم: اکنون فتنه را دروازه و دری بسته است و چون در و دروازه شکسته و گشوده شود فتنه

ظهور خواهد کرد، عمر ترسید و گفت: این دروازه چیست و شکستن و گشوده شدن آن چگونه است؟ گفتم: مردی خواهد مرد یا کشته می شود. عمر گفت: ای حذیفه خیال می کنی پس از مرگ من قوم تو چه کسی را به امیری خواهد گزید؟ گفتم: چنین می بینم که مردم کار خود را به عثمان بن عفان واگذارند.

فضل بن دکین از ابراهیم بن اسماعیل بن مجمع انصاری، از ابن شهاب، از محمد بن جبیر، از جبیر بن مطعم نقل می کند که می گفته است * در همان هنگام که عمر کنار کوههای عرفات ایستاده و وقوف کرده بود و مردم مشغول پیش بینی و پیشگویی درباره آینده بودند، صدای مردی را شنیده است که فریاد می کشیده و می گفته است: ای خلیفه ای خلیفه. گوید، مرد دیگری هم آن صدا را شنید و گفت: چه خبر است خدا روزی تو را قطع فرماید. جبیر بن مطعم می گوید، من به آن مرد رو کردم و گفتم: آرام باش و نفرین مکن و دشنام مده، جبیر می گوید، فردای آن شب هم با عمر کنار عقبه برای رمی جمره ایستاده بودیم و می خواست رمی جمره کند ناگاه سنگی ناشناخته بر سر عمر خورد و آن را شکست و خون آمد و شنیدم مردی از فراز کوه می گوید: سوگند به خدای کعبه که نشان قربانی بر من نهاده شد [سوگند به خدا دانستم] که عمر دیگر پس از امسال هرگز این جا نخواهد ایستاد. و صدای آن مرد هم همان صدا بود که دیروز بانگ برداشته بود، جبیر می گوید: این امر بر من سخت دشوار آمد.

ابن شهاب می گوید ابراهیم بن عبدالرحمن بن ابی ربیع، از قول مادرش ام کلثوم دختر ابوبکر، از عایشه نقل می کند که می گفته است * عمر آخرین حجی که گزارد همراه همسران پیامبر (ص) بود. عایشه می گوید: چون از عرفات حرکت کردیم، و چون از محصب [نام جایی میان عرفات و منی است] گذشتیم شنیدم مردی همچنان که بر مرکب خود سوار است می گوید: امیر المؤمنین عمر کجا بود؟ و شنیدم مرد دیگری گفت: این جا می بود، گوید، آن مرد شتر خود را خواباند و صدای ناهنجار خود را بلند کرد و این ابیات را خواند:

«ای پیشوا بر تو سلام باد و دست خدا به این سفره از هم دریده شده برکت دهد، چه کسی بر فرض آنکه تلاش کند و بر بالهای شتر مرغ سوار شود می تواند از تو نسبت به کارهایی که دیروز انجام داده ای پیشی بگیرد، کارهایی انجام دادی و کارهای دشواری را باقی گذاشتی

که هرگز روبه‌راه و گشوده نخواهد شد»^۱
 گوید، این سوار شناخته نشد و از جای خود هم حرکت نکرد. گوید، با خود می‌گفتیم او از جن بوده است، و چون عمر از این حج خود بازگشت ضربت خورد و درگذشت.
 واقدی می‌گوید معمر و محمد بن عبدالله هم، از زهری، از محمد بن جبیر بن مطعم، از پدرش نظیر همین حدیث را روایت می‌کند و می‌گوید: «آن کس که در عرفات چنان می‌گفته که از این پس دیگر عمر این جا و قوف نخواهد کرد و آن کسی که در محل رمی جمرات آن سخن را گفته است و افزوده است می‌پندارم امیر مؤمنان به زودی کشته می‌شود مردی از خاندان لَهب از قبیلهٔ ازد است که پیشگویی و پیش‌بینی می‌کرده است.
 واقدی از عبدالرحمن بن ابی‌الزناد، از موسی بن عقبه نقل می‌کند: «عایشه پرسیده بوده است سرایندهٔ آن اشعار کیست؟ گفته بودند مزرد بن ضرار سروده است. عایشه می‌گفته است: بعد از آن مزرد را دیدم به خدا سوگند می‌خورد که در آن سال در موسم حج حضور نداشته است.

یزید بن هارون از یحیی بن سعید، از سعید بن مسیب نقل می‌کند: «چون عمر از منی حرکت کرد در محلهٔ ابطح مکه مقداری ریگ را انباشته کرد و کنار جامه خود را بر آن افکند و سپس بر آن تکیه داد و دستهای خود را به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا سالخورده شده‌ام و نیروی من رو به ضعف نهاده و رعیت من پراکنده و منتشر شده است، خداوند! بدون اینکه من ضایع و تباه شوم مرا به سوی خود ببر؛ و چون عمر به مدینه آمد برای مردم خطبه خواند و گفت: ای مردم فریضه‌ها و سنتها برای شما روشن شده است و کنار شاهراه هستید. سپس دست راست خود را به دست چپ خود کوبید و گفت: مواظب باشید مردم را به راست و چپ و این سو و آن سو گمراه نکنید و بر حذر باشید که به واسطهٔ ترک آیه رجم نابود مشوید و کسی نگوید که در کتاب خدا دو حدّ برای ما تعیین نشده است که من خود دیدم رسول خدا (ص) کسی را سنگسار کرد و ما هم بعد از او سنگسار کردیم و به خدا سوگند اگر نه این است که مردم می‌گویند عمر پیش از خود بر کتاب خدا چیزی افزوده است آن را در قرآن می‌نوشتیم و ما آن آیه را می‌خواندیم «پیرزن و پیرمرد اگر زنا کنند آن دو را

۱. علیک سلام من امام و بارکت
 فمن یشع او یرکب جناحی نعامة
 یدالله فی ذاک الادیم الممزق
 لیدرک ما قدمت بالامیق یسوق
 قضیت اموراً ثم غادرت بعدها
 بوائق فی اکسامها لم تفتق

حتماً سنگسار کنید.^۱ سعید می گوید: هنوز ماه ذیحجه تمام نشده بود که عمر زخمی و کشته شد.

عمر و بن عاصم از ابوشهب، از حسن بصری نقل می کند: * عمر بن خطاب می گفته است: خدایا سالخورده شده ام و استخوان من نرم شده است و می ترسم رعیت من متفرق شوند، خدایا تا ناتوان و سرزنش نشده ام مرا به سوی خود فرو گیر. عفان بن مسلم هم با سلسله اسناد خود همین روایت را نقل می کند.

محمد بن اسماعیل بن ابوفدیک مدنی از هشام بن سعد، از سعید بن ابی هلال نقل می کند: * عمر بن خطاب روز جمعه ای برای مردم خطبه خواند، نخست حمد و ثنای خدا را به جا آورد و بعد گفت: ای مردم من خوابی دیده ام که دلیل بر فرارسیدن مرگ من است، در خواب دیدم که خروس قرمزی دوبار مرا منقار زد و چون خواب خود را با اسماء بنت عمیس گفتم، گفت: مردی از ایرانیان مرا خواهد کشت. عارم بن فضل هم از حماد بن زید، از ایوب، از محمد همین روایت را خلاصه تر از عمر نقل می کند.

عمر و بن عاصم کلابی، عمرو بن هشام، شبابه بن سوار همگی از قتاده، از سالم بن ابوالجعد، از معدان بن ابوظلحه یعمری نقل می کنند: * عمر بن خطاب روز جمعه ای برای مردم خطبه خواند و ضمن یادکردن از پیامبر (ص) و ابوبکر گفت: خواب دیدم خروسی مرا منقار زد و این را دلیل بر نزدیک بودن مرگ خود می دانم. برخی از مردم به من پیشنهاد می کنند خلیفه ای تعیین کنم ولی خداوند متعال هرگز دین خود و خلافت را ضایع و تباه نمی کند و سوگند به خدا که اگر مرگ من فرارسید خلافت با مشورت این شش تن که رسول خدا (ص) از آنان در حالی که خشنود بود درگذشت خواهد بود، و می دانم که گروهی از مردم پس از من در این کار طعنه خواهند زد، من با این دست خود طبق دستور اسلام آنان را می زنم و می گویم که اگر چنان کنند آنان کافر و گمراه خواهند بود. و سپس برای من مسأله کلاله بسیار مهم بود چنانکه مکرر برای فهم آن به پیامبر (ص) مراجعه کردم و در هیچ مسأله آن قدر به رسول خدا (ص) مراجعه نکرده ام و پیامبر (ص) هم در هیچ مورد خشونتتی را که در آن مورد نسبت به من انجام داد، انجام نداده بود چنانکه با انگشت خود به شکم من زد و فرمود: ای عمر در مورد حکم کلاله آیه آخر سوره نساء برای تو کافی

۱. عمر مدعی بوده است که این آیه قرآن است و هیأت نظارت بر جمع قرآن این ادعای او را نپذیرفته است برای اطلاع بیشتر، رکن: حضرت آیت الله العظمی سید ابوالقاسم خویی (ره)، البیان، ص ۲۲۰. - م.

است، اکنون هم اگر زنده بمانم در آن مورد حکمی می‌دهم که هرکس می‌تواند قرآن بخواند یا نخواند بتواند قضاوت کند و حکم دهد. آن‌گاه گفتم: خدایا من تو را گواه می‌گیرم که فرمانداران شهرستانها را برای این فرستادم که به مردم دین و سنت پیامبرشان را تعلیم دهند و با دادگری برایشان حکومت کنند و غنیمت را میان آنان تقسیم کنند و دستور دادم مشکلات ایشان را به اطلاع من برسانند. این نکته را هم بگویم که شما دو سبزی که به نظر من خبیث است می‌خورید پیاز و سیر و دیدم که رسول خدا (ص) اگر در مسجد از کسی بوی آن را استشمام می‌کرد دستور می‌داد دست او را بگیرند و از مسجد بیرون برند و به بقیع برود. اکنون هم هرکس ناچار از خوردن این دو سبزی است حداقل آنها را بپزد که بویش کمتر شود. [بوی آنها را با پختن بمیراند].

یزید بن هارون و عبدالملک بن عمرو عقیدی و هشام طیالسی از شعبه، از ابو حمزه، از قول مردی از قبیله بنی تمیم به نام جویریة بن قدامه نقل می‌کنند که می‌گفته است: «من هم در سالی که عمر درگذشت حج گزاردم، و چون عمر به مدینه آمد خطبه خواند و گفت: در خواب چنان دیدم که گویی خروسی مرا منقار زد و فقط همان جمعه را زنده بود و بعد مضروب و کشته شد. گوید، نخست اصحاب پیامبر (ص) به دیدار او رفتند و سپس مردم مدینه، بعد مردم شام و پس از آنها مردم عراق و ما گروه آخری بودیم که پیش او رفتیم و هر گروهی که داخل می‌شدند می‌گریستند و بر او درود و ثنا می‌فرستادند، هنگامی که من وارد شدم دیدم بر زخم او پارچه بسته‌اند، از او خواستیم ما را وصیت کند و هیچ‌کس غیر از ما از عمر تقاضای نصیحت و وصیت نکرده بودند، عمر گفت: شما را نسبت به کتاب خدا سفارش می‌کنم که هرگاه از آن پیروی کنید گمراه نمی‌شوید، و شما را نسبت به مهاجران سفارش می‌کنم که مردم کم و بیش می‌شوند و شما را به انصار سفارش می‌کنم که آنها پناهگاهی هستند که اسلام به آن پناه برده است و شما را نسبت به اعراب سفارش می‌کنم که آنها اساس و ماده شمایند، و برادران شما و دشمن دشمن شمایند، و شما را نسبت به اهل ذمه سفارش می‌کنم که آنها در پناه پیامبرتان هستند و موجب روزی عائله‌های شما، و برخیزید بروید.

محمد بن فضیل بن غزوان ضَبّی از حصین بن عبدالرحمن، از عمرو بن میمون نقل می‌کند که می‌گفته است: «آمدم و دیدم عمر بر حدیفه و عثمان بن حنیف ایستاده و به آنان می‌گوید: بترسید از آنکه بر زمین چیزهایی را تحمیل کنید که طاقت آن را نداشته باشد.

عثمان گفت: اگر بخواهم می توانم زمینهای خود را دو برابر کنم، حذیفه هم گفت: من بر زمین به لطف خدا کاری را که یارای آن را دارد تحمیل کرده ام. عمر همچنان می گفت: بنگرید که بر زمین بیشتر از یارای آن تحمیل مکنید. بعد گفت: اگر خدا مرا سلامت دهد همانا بیوه زنان و یتیمان عراق را فراخواهم خواند تا پس از من به کسی نیازمند نباشند. گوید: چهار روز پس از این گفتگو عمر مضروب شد. عمر معمولاً هنگامی که وارد مسجد می شد میان صفوف می ایستاد و می گفت: مستقیم و در یک خط بایستید، آن گاه تکبیرة الاحرام می گفت و همین که تکبیرة الاحرام گفت ضربت زده شد و شنیدم می گفت: این سگ مرا کشت یا این سگ مرا خورد، الآن درست به یاد ندارم کدام را گفت، و مردک گبر در حالی که خنجری دوسره در دست داشت از جای خود پرید و از هر سو به مردم ضربت می زد. سیزده مرد مسلمان را زخمی کرد که نه تن از ایشان کشته شدند و چون مردی از مسلمانان بر سر او قطیفه انداخت و دانست که بدون تردید گرفتار می شود خود را کشت. گوید، میان من و عمر هنگامی که مجروح شد کسی غیر از ابن عباس نبود، عمر دست عبدالرحمن بن عوف را گرفت و او را مقدم داشت تا نماز بگزارد و مسلمانان آن روز نماز صبح را مختصر و سبک گزاردند، آخر مسجد و اطراف آن نمی دانستند چه شده است ولی همین که دیدند صدای عمر را در قراءت نماز نمی شنوند، سبحان الله می گفتند. گوید، چون مردم برگشتند نخستین کس که نزد عمر رفت ابن عباس بود، عمر گفت: بین قاتل من کیست، ابن عباس ساعتی بیرون رفت و برگشت و گفت: غلام مغیره بن شعبه همان که هنرمند و صنعت گر بود. گوید، درودگر بود؛ عمر گفت: خدایش بکشد چرا چنین کرد؟ و حال آنکه به خدا سوگند من دستور داده بودم به او نیکی کنند، سپس گفت: سپاس خداوند را که مرگ مرا به دست کسی که مدعی مسلمانی باشد قرار نداد، و به ابن عباس گفت: تو و پدرت دوست می داشتید که گبرکان در مدینه زیاد شوند، ابن عباس گفت: اگر تو می خواستی چنان می کردیم. گفت: پس از اینکه سخنان خود را گفتید و نماز و عبادت خود را گزاردید. مردم به عمر گفتند: خطری متوجه تو نیست او نبیذ خواست و آشامید که از محل زخم بیرون ریخت سپس شیر خواست و نوشید که آن هم از محل زخم بیرون آمد و چون دانست که منجر به مرگ او خواهد شد به پسر خود عبدالله گفت: ببین من چه مقدار وام دارم. عبدالله بن عمر حساب کرد که هشتاد و شش هزار درم بود. عمر به او گفت: اگر اموال خاندان عمر برای پرداخت این وام کافی بود آن را از اموال ایشان بپرداز و اگر اموال آنها کافی نبود از گروه بنی عدی کمک

بگیر. و اگر اموال آنان هم کفایت نکرد از قریش کمک بخواه و از دیگران چیزی مخواه. آن‌گاه گفت: ای عبدالله خودت نزد ام‌المؤمنین عایشه برو و به او بگو عمر به تو سلام می‌رساند و مگو امیرمؤمنان که دیگر از امروز من امیرشان نیستم، چون به عایشه سلام مرا ابلاغ کردی بگو عمر می‌گوید آیا اجازه می‌دهی او را کنار رسول خدا (ص) و ابوبکر دفن کنند؟^۱ ابن عمر نزد عایشه آمد و دید نشسته است و می‌گرید، بر او سلام داد و گفت: عمر بن خطاب اجازه می‌خواهد که او را کنار دو دوستش دفن کنند. عایشه گفت: به خدا سوگند آن را برای خود اندوخته بودم و می‌خواستم خودم را آن‌جا دفن کنند ولی اکنون او را بر خود ترجیح می‌دهم؛ و چون عبدالله بن عمر برگشت گفتند عبدالله آمده است. عمر گفت: مرا بنشانید، مردی او را به خود تکیه داد، عمر به عبدالله گفت: چه خبر داری؟ گفت: اجازه داد. گفت: هیچ چیز برای من این قدر اهمیت نداشت، ای عبدالله دقت کن چون مردم مرا بر تابوت حمل کن و بر در خانه عایشه نگهدار و دوباره بگو عمر بن خطاب اجازه می‌خواهد اگر اجازه داد مرا آن‌جا دفن کن و اگر اجازه نداد مرا در گورستان مسلمانان دفن کن. گوید: چون جنازه‌اش را بر در خانه عایشه آوردند و اندوه و مصیبت مسلمانان چنان بود که گویی تا آن روز چنان مصیبتی ندیده‌اند، و عایشه اجازه داد و او همان‌جا دفن شد که خداوند او را به دفن شدن با رسول خدا و ابوبکر گرامی داشت. گوید، و چون مرگ عمر فرا رسید گفتندش کسی را برای جانشینی خود معین کن، گفت: هیچ کس را از این چندتن که رسول خدا (ص) به هنگام رحلت از ایشان راضی و خشنود بود شایسته‌تر نمی‌دانم و هر کدامشان خلیفه شدند خلیفه پس از من خواهد بود و علی (ع) و عثمان و طلحه و زبیر و عبدالرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص را نام برد و گفت: اگر سعد بن ابی وقاص خلیفه شد که خود داند و در غیر آن صورت هریک دیگر که خلیفه شدند باید در امور از او کمک بخواهد که من او را نه به سبب ناتوانی و نه خیانت از کار کنار گذاشتم، و گفت: عبدالله بن عمر هم بدون اینکه حق رأی داشته باشد در جلسه مشورتی ایشان شرکت خواهد کرد. گوید، چون اعضای شورای جمع شدند عبدالرحمن گفت: سه تن را برگزینید، زبیر اختیار رأی خود را به علی (ع) داد و طلحه به عثمان و سعد بن ابی وقاص به عبدالرحمن بن عوف، و چون حق رأی به این سه تن

۱. مگر زمین حجره فقط به عایشه تعلق داشته است و دیگر اهل بیت را در آن سهمی نبوده است که باید عمر برای دفن خود از او اجازه بگیرد! آن هم با زنده بودن حسن و حسین و علی علیهم السلام و عباس و هفت تن دیگر از همسران حضرت خنمی مرتبت (ص)؟! - م.

و اگذار شد، عبدالرحمن گفت: کدام یک از شما حق رأی خود را به من وامی گذارید و خدا را گواه می گیرم که برتر و بهتر شما را برای مسلمانان به خلافت برمی گزینم. علی (ع) و عثمان هر دو سکوت کردند، عبدالرحمن گفت: این کار را به من واگذارید من خودم داوطلب نیستم و از گردونه بیرون می روم و به خدا سوگند از بهتر و برتر شما برای مسلمانان چشم نمی پوشم و تخطی نمی کنم، گفتند: باشد. عبدالرحمن نخست با علی (ع) خلوت کرد و گفت: خویشاوندی و قرابت تو به رسول خدا (ص) و پیشگامی تو در اسلام معلوم و محفوظ است و خدای بر تو گواه باشد که اگر خلیفه شدی عدالت و دادگری کنی و اگر عثمان خلیفه شد از او اطاعت کنی، فرمود: باشد. آن گاه با عثمان خلوت کرد و به او هم چنان گفت و عثمان هم پذیرفت. عبدالرحمن به عثمان گفت: دست خود را فراز کن تا بیعت کنم و علی (ع) و مردم هم با او بیعت کردند.^۱ آن گاه عمر گفت: به خلیفه پس از خودم توصیه و سفارش می کنم که از خدای بترسد و نسبت به مهاجران نخستین حرمت نگاه دارد و حق ایشان را برای آنان حفظ کند و در مورد مردم شهرستانها به نیکی سفارش می کنم که آنان یاوران اسلام و مایه خشم دشمن اند و پرداخت کنندگان اموال و نباید از ایشان چیزی بیش از آنچه برعهده دارند بدون رضایت ایشان گرفته شود؛ همچنین در مورد انصار که در خانه ایمان پیش از مهاجران جای گرفتند^۲ سفارش می کنم که از نیکوکاران آنان بپذیرند و از بدکاران آنان بگذرند. همچنین در باره اعراب که اصل و ماده اسلام اند سفارش می کنم که از زیادی اموال آنان چیزی که گرفته می شود میان فقرای ایشان تقسیم شود و برای کسانی که در ذمه خدا و رسول خدا قرار دارند سفارش می کنم که عهد خدا و رسولش را در موردشان رعایت کنند و چیزی بیشتر از طاقت و توان آنان بر آنان تکلیف نکنند و با کسانی که با آنان جنگ کنند جنگ شود [از ایشان دفاع شود].

معاویه بن عمرو ازدی و حسن بن موسی اشیب و احمد بن عبدالله بن یونس همگی از زهیر بن معاویه، از ابواسحاق، از عمرو بن میمون نقل می کنند که می گفته است: «من شاهد

۱. برای اطلاع بیشتر از چگونگی گزینش عثمان از سوی عبدالرحمن بن عوف، و حيله سازيها، در منابع اهل سنت رک: ابوعلی محمد بلعمی، ترجمه تاریخ طبری، انتشارات بنیاد فرهنگ، تهران، ۱۳۴۴ خورشیدی، ص ۸۲-۷۷؛ و نویری، نهاية الارب، ج ۱۹، به تحقیق محمد ابوالفضل ابراهیم، ۱۹۷۵ میلادی، مصر و ترجمه آن به قلم این بنده، ص ۳۹۰-۳۷۸. م.

۲. مأخوذ از آیه ۹ سوره پنجاه و نهم - حشر. م.

ضربت خوردن عمر بودم. گوید: ابولولو در حالی که عمر صفها را مرتب می ساخت به او ضربه زد و دوازده شخص دیگر را هم ضربت زد که با عمر سیزده تن بودند. گوید: خود دیدم که عمر دستش را دراز کرد و بانگ برداشت که این سگ را بگیرد مرا کشت. مردم به حرکت در آمدند و کسی خود را از پشت سر به او رساند و گرفتش، و شش یا هفت نفر از زخمیها کشته شدند. گوید، عمر را به خانه اش بردند و طبیبی آوردند؛ پزشک از عمر پرسید چه آشامیدنی را بیشتر دوست می داری؟ گفت: نبیذ^۱ را، آوردند که چون آشامید از محل یکی از زخمها بیرون آمد و گفتند: این آمیخته با چرک و خون است. آن گاه پزشک شیر خواست آوردند و به عمر نوشاند که از زخم بیرون آمد؛ و به او گفت: به هر چه می خواهی وصیت کن که گمان نکنم امروز را به شب برسانی. گوید، در این هنگام کعب الاحبار آمد و گفت: دیدی به تو می گفتم شهید خواهی مرد و می گفتمی از کجا شهادت بهره من می شود در حالی که من در جزیره العرب هستم. گوید، در این هنگام مردی گفت: ای بندگان خدا نماز نماز که نزدیک است خورشید سرزند. گوید، عبدالرحمن بن عوف را برای نماز جلو انداختند و او دو سوره والعصر، و انا اعطیناک الکوثر را که کوچکترین سوره های قرآن است در قراءت خواند. گوید، در این هنگام عمر به پسرش عبدالله گفت: آن استخوان شانه گوسپند را که روی آن دستوری در مورد میراث جد نوشته بودم بیاور که آن را محو کنم و اگر خداوند می خواست آن کار سرو صورت بگیرد آن را روبه راه می فرمود. عبدالله گفت: ای امیر مؤمنان ما آن را محو می کنیم. گفت: نه و آن استخوان را گرفت و خودش پاک کرد. آن گاه شش تن را احضار و دعوت کرد که علی (ع) و عثمان و سعد بن ابی وقاص و طلحه و زبیر و عبدالرحمن بن عوف بودند. نخست عثمان را پیش خواند و به او گفت: اگر دوستان رعایت پیرمردی تو را کردند و خلیفه شدی از خدا بترس و خاندان ابو معیط را برگردن مردم سوار مکن؛ سپس علی (ع) را خواند و به او سفارش کرد و به صهیب دستور داد با مردم نماز گزارد.

عبدالله بن موسی هم از اسرائیل بن یونس، از ابواسحاق، از عمرو بن میمون نقل می کند که می گفته است: * روزی که عمر را خنجر زدند شاهد بودم و هیچ چیز جز هیبت

۱. قبلاً هم تذکر دادم که به عقیده فقهای اهل سنت نبیذ مسکر و حمر نیست، و حال آنکه به عقیده ما شیعیان حرام است و در روایات شیعی آمده است که نبیذ شرابی است که مردم آن را کوچک شمرده اند. برای اطلاع بیشتر در مورد نبیذ و احکام آن از دیدگاه اهل سنت، رک: ابن عبد ربه، عقد الفرید، ج ۶، مصر، ۱۹۶۷ میلادی، ص ۳۷۰-۳۵۲. م.

عمر مانع از آن نبود که در صف اول بایستم و همین مسأله موجب بود که همواره در صف دوم می ایستادم. عمر معمولاً تکبیرة الاحرام نمی گفت تا اینکه صف اول را به دقت نگاه می کرد که همه در یک خط باشند و اگر کسی جلو یا عقب بود با تازیانه می زدش و علت اصلی که من در صف دوم می ایستادم همین مسأله بود. گوید، آن روز چون عمر آمد ابولؤلؤة برده مغیره بن شعبه جلو او را گرفت و مدتی با او درگوشی سخن گفت و ناگاه سه ضربه خنجر به او زد و من شنیدم که عمر درحالی که دست دراز کرده بود، فریاد برآورد و گفت: این سگ را بگیرید که مرا کشت. مردم به حرکت درآمدند و او سیزده تن را زخمی کرد، تا آنکه مردی او را از پشت سر گرفت. عمر را به خانه بردند و مردم متحیر مانده بودند و در یکدیگر می نگریستند تا آنکه کسی بانگ برداشت که ای بندگان خدا هم اکنون آفتاب می دمد، عبدالرحمن بن عوف را جلو انداختند که با مردم نماز گزارد و او دو سوره بسیار کوچک یعنی کوثر و نصر را خواند. و مردم به عبادت رفتند. عمر گفت: ای ابن عباس برو از مردم پرس آیا این سوء قصد با اطلاع شما بوده و به آن راضی بوده اید؟ و چون ابن عباس این سخن را به مردم گفت، گفتند: پناه بر خدا نه می دانستیم و نه از آن آگاه بودیم، آن گاه عمر گفت: برای من پزشکی بیاورید و پزشکی آوردند که از عمر پرسید چه مشروبی را از همه بیشتر دوست می داری؟ گفت: نبیذ، و چون نبیذ به او خوراندند از یک جا از زخمها بیرون آمد؛ مردم گفتند: این چرک و خون است که بیرون می آید، و مسموم شده است، به او شیر بدهید، شیر دادند که آن هم از محل زخم بیرون آمد، طبیب به عمر گفت: خیال نمی کنم امروز را به شب برسانی هرکار می خواهی انجام دهی انجام بده. عمر گفت: ای عبدالله آن استخوان شانه را بیاور که اگر خداوند می خواست انجام پذیرد آن را تأیید می فرمود. عبدالله بن عمر گفت: من این کار را انجام می دهم و آن را محو می کنم. عمر گفت: نه به خدا سوگند کسی جز خودم نباید آن را پاک کند و با دست خود آن را محو کرد و در آن استخوان میراث جد را نوشته بود. آن گاه عمر گفت: علی (ع) و عثمان و طلحه و زبیر و عبدالرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص را برای من فراخوانید، و چون آمدند با کسی از ایشان جز علی (ع) و عثمان سخن نگفت. عمر نخست به علی (ع) گفت: شاید این گروه رعایت خویشاوندی نزدیک و دامادی تو نسبت به پیامبر (ص) را و مقام علمی و فقه تو را که خداوند به تو ارزانی داشته است بکنند و اگر عهده دار خلافت شدی از خدای در این کار بترس. آن گاه به عثمان گفت: شاید این گروه رعایت دامادی تو را برای رسول خدا (ص) و